

مقالات

صلح با طالبان

2 بصیر زیار

درباره نظریه های نژاد باوری

نورا ریتزل

79 برگردان: زلمی کاوه

در باره ی جامعه ی سوسیالیستی-حدود تاریخی قانون ارزش

کارل مارکس

150 برگردان: پیمان

ایدئولوژم های اسلام سیاسی

توماس شمیدینگر-دنیا لاریسی

161 برگردان: دهقان زهما

در باره ی "امر رفاه مشترک"

آنتونیو نگری

185 برگردان: زلمی کاوه

صلح با طالبان

بصیر زیار

1. مقدمه

مسئله صلح با طالبان از همان آغاز رویکارآمدن حکومت وحدت ملی در سرخط برنامه و دیپلماسی آقای اشرف غنی قرار گرفت. گرچه در مورد مصالحه با طالبان، رژیم قبلی تلاشهای فراوان به خرج داد؛ تلاشهای بی‌موقع و بدون پیش‌شرط‌های لازم که به شعله‌ورشدن هرچه بیشتر جنگ منجر گردید. روند صلح در این دوره با اینکه بعد از اولین نشست، با افشای مرگ ملا عمر و خشن‌ترین حملات طالبان به کابل، سبوتاژ و متوقف گردید، اما بنا بر دلائل و شواهد این یک اقدام جدی برای صلح تا کنون

پنداشته میشود. تحلیل اوضاع حاکی ازینست که مسئله صلح برای هر دوطرف منازعه، دولت و طالبان، به یک نیاز و یک امر اجتناب‌ناپذیر تبدیل گردیده است¹. صلح با طالبان یک پروسه است، پروسه‌یی که دولت افغانستان نیز به دشواری و پیچیدگی آن اذعان دارد. پروسه‌یی که هر دوطرف خواهند کوشید با کسب امتیاز بیشتر به نتایج مورد نظر خود نائل گردند. پروسه صلح در واقع یک بازی سیاسی است که ظاهرین در یکطرف آن دولت افغانستان و در طرف دیگر گروه شورشی طالب قرار دارد. اما اگر مسئله را در کلیت آن مورد مطالعه قرار دهیم، بازی‌کنندگان منطقی و جهانی نیز به آن اضافه خواهند شد و از همینرو پروسه صلح با طالبان یک بازی دشوار و پیچیده‌ی قدرت به شمار می‌آید.

¹ پروسه صلح بعد از افشای مرگ ملا عمر و اختلافات درونی طالبان و نیز تشدید حملات این گروه به کابل فعلا به حالت تعلیق در آمده است. چگونگی از سرگیری آن به زمان و وضعیت پروسه جنگ بستگی دارد. اما با وجود توقف در پروسه صلح امکان از سرگیری آن وجود دارد.

در این مقاله مختصر ما ابتدا خواهیم دید که مصالحه با طالبان از چه اهمیت برای دولت "وحدت ملی" برخوردار است و چه رویکرد تازه‌یی را حکومت جدید در پیش گرفته است. پس از آن، امکان تحقق یافتن این پروسه را قدری مورد بحث و بررسی قرار می‌دهیم. نگاهی به جنبش طالبان و تغییراتی که چشم انداز پیروزی را برای این گروه در شرایط حاضر دشوار می‌سازد، بدنبال خواهد آمد. امکان صلح در واقع به معنای ناتوانی طالبان در رسیدن به اهداف خود از طریق نظامی می‌باشد. سپس به چگونگی پروسه صلح پرداخته خواهد شد و خواهیم دید که این پروسه در قالب چه بازیهایی می‌تواند صورت گیرد. به بررسی مسائل سیاسی در چهارچوب تیوری گیم که در تحلیلهای مارکسی کمتر رایج است، نیز اشاراتی صورت خواهد گرفت. پیامد احتمالی پروسه صلح و توضیح کوتاه از موضع سوسیالیستی را در پایان مقاله مرور می‌کنیم. سرانجام مقاله را با یک جمع‌بندی مختصر پایان می‌دهیم.

2. ضرورت صلح

صلح با طالبان و یا جناح‌هایی ازین گروه، یک ضرورت است که عوامل سیاسی و اقتصادی آنرا اجتناب ناپذیر میسازد. ثبات سیاسی که نخستین قدم در تامین ثبات اقتصادی به شمار می آید، قبل از همه تابع خواست و منافع سیاسی قدرتهای بزرگ مدافع رژیم در راس ایالات متحد امریکا در کشور است.^۲ تجربه حاکمیت رژیم های خارج از دایره نظم جهانی مانند طالبان در گذشته، قدرتهای بزرگ بویژه ایالات متحد امریکا را وا میدارد تا از تاکتیکهای مشت و نوازش هر دو در تامین نظم مورد نظر خود بهره گیرند. در نخستین سالهای پس از سرنگونی

^۲ بررسی ضرورت مصالحه با طالبان، از زاویه منافع حکومت "وحدت ملی" مطرح است و ضرورت رژیم به هیچوجه نباید معادل منافع و نیاز مردم و کارگران کشور استنباط گردد. مسلماً که ادامه جنگ مردم عادی را چه از لحاظ اقتصادی و چه از لحاظ امنیتی شدیداً متضرر مینماید بویژه در شرایطی که مردم بویژه طبقه کارگر در جهت تامین منافع خود حضور فعال و مستقل ندارند بلکه قربانیان اصلی جنگ جاری است. این واقعیت تلخ ما را وامیدارد که بجای دفاع از یک جنگ عادلانه و انقلابی، بحث خود را از ضرورت و عملی بودن صلح میان جناحهای دشمنان طبقاتی کارگران تمرکز دهیم. منافع کارگران و بورژوازی درین مسئله مانند بسا مسائل دیگر در برابر هم قرار دارد. از منظر و منافع طبقاتی کارگران و دیگر اقشار پیشرو نابودی ارتجاع اعم از قومی و مذهبی یک امر خواستنی و ضروریست. اما بورژواها و هیئت حاکمه به تحکیم قدرت خود می اندیشند و تامین صلح با طالبان باین هدف اصلی کمک مینماید.

طالبان غرب این هدف را تنها با استفاده از زور و قدرت نظامی میسر میدید اما در شرایط کنونی با کاهش نیروی نظامی غرب و تقلیل نقش آنها به یک نیروی عمدتاً حمایتی از نیروهای امنیتی افغانستان، تاکتیک مصالحه در کنار تاکتیک جنگی اهمیت بیشتری می یابد. پایان دادن سریعتر و یا کوتاه نمودن زمان جنگ در کنار علت سیاسی، تابع عوامل اقتصادی است. افغانستان با یک اقتصاد ورشکسته و عقبمانده نه فقط در ادامه جنگ بلکه برای تامین حداقل شرایط زندگی به حمایت اقتصادی غرب متکی می باشد. کشوری که حدود هفتاد درصد بودجهی عادی اش از کمک مالی دول امریالیستی تامین میگردد، کمکهایی که با شرایط و قید زمانی همراه است، دولت را مجبور میسازد تا هرچه زودتر به یک چنین هزینه سنگین پایان بخشد. ادامه جنگ امکان بهره برداری رژیم از منابع طبیعی کشور را محدود میسازد و در نتیجه دولت افغانستان از پاسخ به نیازهای فوری و ضروری مردم باز میماند. مسئله اقتصادی و جنگ یک رابطه دو

جانبه است، همانگونه که ادامه جنگ مانع رشد اقتصادی میگردد، وضعیت بد اقتصادی مخصوصن بیکاری و فقر مفرط زمینه سربازگیری و ادامه جنگ را فراهم مینماید. جامعه‌یی که اکثریت باشندگان آن جوان، بیکار و با فقر شدید دست و گریبان اند و کشور عملن در یک بحران اقتصادی قرار دارد، برای نیروی مخالف که به منابع مالی کافی از جمله پول قاچاق مواد مخدر دسترسی دارد، جذب نیرو برای ادامه‌ی جنگ نمیتواند مشکل آفرین باشد. این دیگر یک واقعیت انکارناپذیر است که صلح و ثبات افغانستان با ثبات اقتصادی گره خورده است. فقر و بیکاری وسیع در چند دهه اخیر دست دولتها همسایه و گروههای وابسته به آنها را در جلب و سربازگیری جوانان بیکار و کارگران مهاجر برای پیشبرد جنگ نیابتی باز نگهداشته است. اگر دولت پاکستان و طالبان ازین نیرو برای تجدید قوای طالبان سود می جویند، دولت اسلامی ایران ازین جوانان در مقاطع متفاوت به حیث نیروهای

مزدور در تامین منافع ارتجاعی خود هم در افغانستان و هم در کشورهای دیگر سود برده است.

رویکرد دولت وحدت ملی به مسئله صلح و زمینه های مادی و اقتصادی آن مخصوصن پروسه صلح افغانستان در یک چهارچوب منطقی و در روابط بین الملل یک نگرش لیبرالی می باشد. لیبرالیسم در مسئله تامین صلح بر آزادی تجارت و میکانیسم بازار آزاد تاکید دارد که بنگاههای خصوصی و افراد در یک رقابت آزاد فعالیت میکنند. گرچه اساس این اقتصاد بر مالکیت خصوصی و رقابت بنیافته است، اما لیبرالها معتقدند که این میکانیسم به رشد تولید و ارتقای سطح رفاه اجتماعی بطور کلی مؤثر است. مدافعان این دیدگاه همچنان معتقدند که سود حاصله از تولید و رقابت آزاد دوباره به تولید و سرمایه گذاری برمیگردد و بدینطریق تعداد بیشتری به کار گمارده میشود. لیبرالها همین استدلال و میکانیسم را در

مورد روابط میان کشورها صادق میدانند. تجارت آزاد میان کشورها به ارتقای رفاه و آرامش می انجامد و رونق تجارت و بازار آزاد در سطح منطقه و جهان به صلح و قطع جنگ و منازعه کمک مینماید. آقای غنی با همین استدلال به سراغ رهبران پاکستان رفت، دیدگاهی که ظاهرن با استقبال دولت نواز شریف مواجه گردید. این دیدگاه لیبرالی در روابط بین الملل در هردو کشور موافقان و مخالفان خود را دارد که از جمله هواداران دیدگاه ریالیستی با این رویکرد نظر مثبت ندارند. ریالیست ها درمورد روابط بین الملل بجای فاکتور اقتصادی بر فاکتور سیاسی یا قدرت که دولتها بازی کنان اصلی آنست تاکید می نهند و استدلال مینمایند که دولتها عملن یک بازی با حاصل جمع صفر را درین پروسه به پیش می برند: سیاستی که تا کنون از جانب پاکستان در مورد افغانستان طی چند دهه اخیر بکار رفته است.

رابطه اقتصاد و مناقشه و جنگ یکی از موضوعات مهم و بحث برانگیز در تامین صلح است. تاثیر خشونت و ناآرامی بر اقتصاد طبق آماری در سال گذشته، به 14.3 تریلیون دالر امریکائی بالغ گردید، یا معادل به 13.4 درصد تولید ناخالص جهانی؛ رقمی که برابر است با مجموعه اقتصاد کانادا، فرانسه، آلمان، اسپانیا و بریتانیا^۱. با آنکه رابطه جنگ با تولید و رشد اقتصادی یک رابطه معکوس و منفی است اما همه نمونه های تاریخی و هم بخشهایی از تولید و اقتصاد درین کتگوری کلی نمی گنجد. نمونه رابطه مثبت یا همجهتی رشد و مبادله اقتصادی با صلح را میتوان در روابط تنگاتنگ اتحادیه اروپا دید و بخصوص نقش را که کمپنی های فولاد و ذغال در تامین صلح بعد از جنگ دوم جهانی ایفا نمود. اما در مورد جنگهای امپریالیستی در گذشته، نمونه همسوئی جنگ و اقتصاد ملی دول امپریالیستی برای حفظ منافع شان را میتوان مشاهده کرد. این چنین جنگها معمولن در خدمت حفظ و توسعه تجارت ملی قدرتهای

بزرگ قرار داشته است. تجارت دوره استعمار با جنگ و زور توسعه یافت (مطالعات صلح و منازعه) ⁱ. بسیاری ادعا میکنند که جنگ دوم جهانی، جهان را از یک رکود بزرگ جهانی بیرون نمود و موجب رشد اقتصادی گردید. ⁱⁱ جنگ و منازعه برای بخشهایی از اقتصاد و از جمله آن بخشهای که مستقیم به جنگ ربط دارد و یا در مرحله پساجنگ ضروری است، تاثیرات مثبت دارد. همه کارخانجات جنگی و شرکتهای ساختمانی در جریان جنگ و یا بعد از جنگ رونق می یابند.

ادعای لیبرالها در مورد رابطه مثبت صلح و بازار آزاد نه فقط توسط ریالیستها بلکه توسط مارکسیستها نیز نفی میگردد. خلاصه استدلال مارکسیستها اینست که بازار آزاد اقتصادی به بی عدالتی و نابرابریهای بیشتر در جامعه منجر میگردد. در نتیجه ثروت در دست عده محدود متمرکز شده و بخش وسیع جامعه در فقر و مشقت قرار

میگیرد که تشدید مبارزه طبقاتی و بروز خشونت را در پی دارد. ثروت حدود چهارصد بلیونر از دارائی چهل درصد جمعیت جهان بیشتر است و انباشت بخش اعظم ثروت ده درصد از هرم ثروت به هزینه درآمد اکثریت جمعیت جهان صورت میگیرد (کروگمان 1992). مارکسیستها و فعالان محیط زیست مدعی اند که رشد اقتصادی در خدمت سود و انباشت بیشتر نه فقط به توزیع غیر عادلانه ثروت بلکه به تخریب محیط زیست و ایکوسیستم می انجامد. بیزنس یا معامله اقتصادی صلح بنا بر ادعای صاحب نظران صلح به اقتصادی اطلاق میگردد که در چهارچوب آن تولید و رشد اقتصادی در جهت رفع نیازمندیهای آنهایی متمرکز می باشد که تا هنوز به نیازمندی های اساسی خود دست نیافته اند.

تجربه جنگ در افغانستان، بیشتر بر دیدگاه ریالیستی صحه میگذارد. یا بعبارت دیگر عامل سیاسی و امنیتی بیشتر از عامل اقتصادی در ادامه جنگ و مداخله نقش داشته است. طوریکه دیده میشود، تا هنوز مسئله قدرت در مرکز

روابط کشورهای منطقه قرار دارد و دولتها و بطور مثال دولت پاکستان برای تامین هژمونی و قدرت بیشتر حاضر بوده است هزینه های اقتصادی معینی را متقبل گردد. رئالیستها استدلال مینمایند که بازار آزاد اقتصادی در کاپیتالیسم نیز جدال قدرت است و بنابراین منافع اقتصادی تابع قدرت است و یا در یک کلام اقتصاد تابع سیاست می باشد. جدال قدرت در عمل طوریکه اشاره شد یک بازی سیاسی با حاصل جمع صفر است، همکاری را محدود نموده و احتمال نزاع را بیشتر میکند. استدلال لیبرالی سران حکومت وحدت ملی ظاهرا مورد تأیید و پذیرش همه نهادهای قدرت در پاکستان از جمله ارتش آن کشور قرار نگرفته است.

خلاصه حکومت وحدت ملی برای ثبات و بقای خود به موفقیت‌هایی در پروسه صلح نیاز دارد. جنگ هزینه سنگینی را بر رژیم تحمیل نموده است و ادامه جنگ مانع اجرای

برنامه های لازم اقتصادی رژیم میگردد. وضعیت ناهنجار اقتصادی که با ادامه جنگ بیش از پیش وخیم تر میگردد، شرایط غیرقابل کنترولی را بوجود خواهد آورد. یک رژیم ائتلافی، غیر مؤثر و قومی علیرغم حمایت قدرتهای بزرگ، به چالش سختی در اداره اوضاع جاری مواجه است. برای حکومت وحدت ملی پایان جنگ و موفقیت در امر صلح یک مسئله حیاتی است.

3. امکان صلح

صلح تا زمانی امکان ندارد که هر دو طرف درگیر، دولت و طالبان، آنرا بهترین گزینه سیاسی برای خود نبینند و به آن گردن نهند. صلح و دست کشیدن از جنگ برای طرفهای درگیر نه یک امر اخلاقی بلکه یک واقعیت سخت سیاسی و نتیجه منطقی یک موازنه معینی از قدرت و سازماندهی است. تلاشهای حکومت کرسی با هر انگیزه و نیتی در عمل یک نوع کرنش سیاسی و

امتیازدهی یکجانبه سیاسی و نظامی به طالبان بود. استراتژی کرسی و شرکا در عمل بمنزله نوعی همسوئی و میدان دادن به دشمن معنا می یافت. استراتژی‌یی که به طالبان و جناحهای جنگ افروز آن گروه، امکان میداد تا استراتژی کسب انحصاری قدرت را با بسیج هرچه بیشتر نیرو و تشدید آتش جنگ دنبال نمایند. زمان طرح این سیاست که مصادف با بیرون رفتن بخش اعظم قدرتهای نظامی ناتو از صحنه جنگ بود، نیز یک سیاست خام و نابهنگام بود که بجای صلح در خدمت جنگ قرار داشت.

تجربه پیشروی طالبان در نیمه دهه نود که از روز آغاز حمله این گروه تا سقوط کابل بدست آنها در مدت نزدیک به دو سال انجام پذیرفت، هنوز در اذهان عمومی زنده است. طالبان در آن دوره یک جنبش نیرومند بود که عمدتاً بر مبنای واقعیت سیاسی و اجتماعی افغانستان پا به عرصه نهادند. آنهایی که طالبان را از همان آغاز فقط

یک پروژه پاکستان، عربستان و امریکا ارزیابی و تحلیل نموده اند، متأسفانه در توضیح و پیش بینی تحولات سیاسی درین زمینه از تحلیل علمی فاصله گرفته و به نوعی به تیوری توطئه رو می آورند. پافشاری کرزی بر پیشرطهای امضای معاهده امنیتی با امریکا و از جمله تعهد امریکا با آوردن طالبان به میز مذاکره، و یا تضمین دادن امریکا به تامین صلح در کشور در چهاچوب اینگونه بینش و تحلیل قرار میگیرد.

در بخش قبلی ضرورت عینی تلاش دولت در زمینه صلح را دیدیم و درین بخش این ضرورت را از وضعیت طالبان بررسی میکنیم. برای بررسی شرایط و زمینه های عینی صلح باید روشن گردد که امکان تبدیل شدن طالبان به یک جنبش و حرکت مانند دهه نود در اوضاع کنونی در صورتیکه مؤلفه های اصلی دیگر این پروسه مانند وضعیت دولت، میزان حمایت مردم از آن، شرایط اقتصادی و

اوضاع جهانی و منطقوی را ثابت فرض نمائیم، امکان پذیر نیست. برای توضیح این مسئله ناگزیر از بررسی بسیار مختصر اوضاع آن دوره و تفاوت آن با اوضاع کنونی هستیم. تاکید و تمرکز ما درین بررسی اوضاع سیاسی داخل افغانستان است، مسئله‌یی که از دید مارکسی و دیالکتیکی علت اصلی تحول را تشکیل میدهد. اگر به اکثریت نشرات و تحلیل‌های رسمی در رسانه‌ها مراجعه شود، طوریکه پیشتر اشاره شد، به پدیده طالبان و "جنبش طالبانی" از همان آغاز و تا کنون به حیث یک گروه مزدور و یک پدیده ابزاری بدست دستگاه استخبارات نظامی پاکستان نگریسته شده است. بنابراین باور عمومی نیز برین است که اگر پاکستان بخواهد میتواند آنها را یک‌شبه به صلح و پای‌میز مذاکره حاضر نماید و عدم موفقیت پاکستان در این امر بسادگی به نیت و فریبکاری آنکشور نسبت داده میشود. اینکه پاکستان و عربستان نقش مهم در ادامه جنگ بعهدہ دارند، و سیاستمداران پاکستانی فریبکارانه عمل میکنند تردیدی وجود ندارد، اما تنزل این

مسئله فقط به یک جنگ استخباراتی و طالبان بمنزله دسته‌های اجیر و خود فروخته، یک تقلیل گرانی تیوریک و یک نوع ساده انگاری سیاسی است.

در مورد تحلیل و بررسی جنبش طالبان در دهه نود و شرایط حاضر، پاسخ دادن به این سه مسئله از اهمیت خاص برخوردار است: اول اینکه چگونه یک چنین جنبش سیاسی و نظامی پدید آمد؟ دو این جنبش چگونه یک حرکت است؟ سه، آیا طالبان همچنان یک حرکت سیاسی کارآمد بشمار میرود؟ بررسی مفصل و همه جانبه این مسائل، از ظرفیت یکمقاله بیرون است و ما در اینجا بطور اختصار به نکات مهم بسنده میکنیم. ظهور طالبان بمثابه یک آلترناتیف قدرتمند در یک شرایط بحرانی، همه احزاب و محافل سیاسی را غافلگیر نمود، توضیح این نیروی بیرحم و مصمم که همچون صاعقه و رعدی در فضای سیاسی و نظامی کشور ظاهر گردید، عمدتاً در قالب تیوری توطئه بشکل رازآلودی ادامه یافته است. این حادثه یادآور این گفته مارکس در مقدمه کتاب "هژدهم

برومر... " است که در نقد تحلیل ویکتور هوگو از مسئله نوشت: "ویکتور هوگو به حملات زهرآگین و طنز آمیز علیه «ناشر مسئول» کودتا اکتفا میکند. ولی خود رویداد در نظرش به ناگهانی غرش رعد در آسمان بی ابر جلوه گراست". iv

جنبش موسوم به طالبان و چگونگی شکل گیری و رشد آن در ضمن برخورداری از ویژگیهای زمانی، مکانی و فرهنگی خود، در خطوط کلی در تعریف و کتگوری جنبشهایی شامل میگردد که گرامشی در کتاب "دولت و جامعه مدنی" در ادامه تحلیل مارکس در هژدهم برومر، از آن بنام "قیصرگرایی" نام می برد. بنا بر تحلیل گرامشی، قیصرگرایی که میتواند ماهیتن مترقی و یا ارتجاعی باشد، در مواقع حساس و بحرانهای خاص سیاسی اتفاق میافتد تا نظم را در شرایطی که طبقات حاکمه از برقراری آن عاجز و ناتوانند، باردیگر در جامعه برقرار سازند. قیصرگرایی یا بسیج نیروها حول یک رهبر فرهیخته یا کاریسماتیک زمانی رخ میدهد که اولن توده ها توسط احزاب سیاسی به

صحنه سیاسی کشیده شده باشند و در ثانی احزاب و رهبران سیاسی در عمل نفوذ و نقش مؤثر خود را میان مردم از دست داده باشند و ثالثاً اوضاع سیاسی به یک بن بست فاجعه انگیز برخورده باشد.^۷ پیش از آنکه هر یک از شرایط متذکره را در مورد طالبان بیشتر و از نزدیک مورد بررسی قرار دهیم به نکاتی اشاره مینمائیم تا درک چنین تحلیل را در چهارچوب ماتریالیسم تاریخی که مارکس در هژدهم برومر به آن پرداخته، قابل فهم گردد.

قبل از همه باید ویژه گی کلی تحلیل مارکس را در هژدهم برومر از حوادث و تغییرات سیاسی توجه نمائیم، مسئله‌یی که در تحلیلهای مارکسی کمتر به آن توجه صورت می گیرد. مارکس درینجا عمدتاً در سطح میکرو مسائل سیاسی را به تحلیل میگیرد و ازهمینرو بحث در مورد رابطه اقتصاد و سیاست یا شیوه تولید و مناسبات تولید که یک نگرش ماکروئی به مسئله است، کمتر پیش

می آید. یا بعبارت دیگر در چهارچوب یک شیوه تولید یعنی شیوه تولید سرمایه داری نه تنها نقش سیاسی طبقات متفاوت که در عملکرد و جایگاه احزاب سیاسی تبارز می یابد به بحث میگیرد بلکه گرایش سیاسی متفاوت بورژوائی را و آزادی عمل شان را مورد تحلیل قرار میدهد. این رابطه دیالکتیکی میان آزادی عمل انسانی و چهارچوب تاریخی آنرا مارکس بروشنی چنین بیان میدارد: "انسانها خود سازندگان تاریخ خویشند، ولی نه طبق دلخواه خود و در اوضاع و احوالی که خود انتخاب کرده اند، بلکه در اوضاع و احوال موجودی که از گذشته به ارث رسیده و مستقیم با آن روبرو هستند. شعائر و سنن تمام نسلهای مرده چون کوهی بر مغز زندگان فشار میاورد" ^{vi}.

نقش ارتجاعی بورژوائی و بویژه زمانیکه بورژوازی برای بقای سیستم در تنگنا قرار بگیرد، حاضرند از مرتجعترین

شخصیت و نیروی اجتماعی به حمایت برخیزد. در حمایت و دفاع از طالبان این وجهه بورژوازی هم در سطح ملی، منطوقی و بین المللی بروشنی تبارز یافت. مارکس در هژدهم برومر به تحلیل نقش احزاب سیاسی و طبقات اجتماعی و رابطه نمایندگان سیاسی با طبقات اجتماعی می پردازد. در ضمن مارکس سیر نزولی تغییرات سیاسی را که به تدریج قدرت از یک حزب به حزب راستگراتر انتقال می یابد، پرده بر میدارد و بدین طریق نقش فعالیت سیاسی را در تحولات برجسته میسازد. نقش ارتجاعی خرده بورژوازی ده مشخص دهقانان درین اثر توضیح گردیده و نقش پیشرو دهقانان در همبستگی و پیروی از طبقه کارگر مشروط شده است. رابطه بناپارت های فرانسه با دهقانان آن کشور را مارکس چنین خلاصه جمعبندی میکند: "سلسله بناپارت بیانگر روشنگری دهقان نیست، بلکه بیانگر موهوم پرستی اوست، بیانگر داوری او نیست، بلکه بیانگر پیشداوری اوست، بیانگر آینده او نیست، بلکه بیانگر گذشته اوست ... " vi i

طالبان یک تاریخ سیاه و ارتجاعی را در تاریخ معاصر افغانستان رقم زد. این حرکت که پایه اجتماعی اصلی آنرا دهاقین و خرده بورژوازی ده (طالبان خود نیز جز از خرده بورژوازی ده می باشند) تشکیل میداد، خواستهایی را مطرح و عملی کردند که در طی دو دهه بدون وقفه توسط احزاب و نیروهای سیاسی تبلیغ و پراتیک شده بود. جنبش طالبان که میخواست به انارشسیسم سیاسی پایان بخشد، یک حرکت اتنیک و مذهبی بود. مذهب و قومیت گرائی آندو محور بود که تمام احزاب سیاسی افغانستان بشمول حزب دموکراتیک خلق مبلغ و مروج آن بودند. در دوره ظهور طالبان هیچ حزب و سازمان بانفوذ را سراغ نداریم که فعالیت هایشان در راستای ایندو محور نبوده باشد. لذا طالبان اگر از سوئی معلول این وضعیت بود از جانب دیگر ایندو سیاست را در حد کمال آن مطرح نمودند.

مهمترین نکته درین تحلیل، تشخیص و توضیح پایه های مادی و طبقاتی این گروه است. در جامعه نسبتن پیشرفته با رشد مبارزات طبقاتی و حضور احزاب سیاسی که طبقات معین اجتماعی را نمایندگی مینمایند، قیصر گرائی بیان بحران حاکمیت و هژمونی طبقه حاکم اجتماعی است. مارکس بروشنی و بدرستی نشان میدهد که ناپلیون بناپارت زمانی به قهرمان و رهبر فرهیخته و بلامنازع در فرانسه تبدیل میگردد که حاکمیت طبقه بورژوا در معرض خطر قرار میگیرد. مارکس در عین افشای ماهیت دیکتاتورانه و ضد انقلابی بناپارت توضیح میدهد که وقتی بورژوازی رژیم سرکوبگر خود را در معرض خطر می یابد و برای حفظ آن از هیچ اقدامی فروگذار نیست و حاضر است قدرت حاکمه را در اختیار ماجراجویانه ترین فرد مانند بناپارت بسپارد. در بررسی طبقاتی و دیدن منافع طبقاتی در جنبش طالبان باید به ویژه گیهای جامعه افغانستان توجه شود. گرامشی نه فقط تاکید میکند که اینگونه جنبش در شرایط متفاوت اشکال مشخص بخود

میگیرد بلکه بر نقش قدرت های بیرونی در حمایت و رهبری این جریان انگشت می نهد: "شکل پیدایش این بحرانا در کشورهای مختلف متفاوت است، ولی مضمون و محتوی آن یکسان است. مضمون این بحرانا چیزی جز بحران پیشوائی (هژمونی) طبقه حاکم نیست. اینگونه بحرانا معمولاً در یکی از دو حالت زیر پیش می آیند: اول زمانیکه طبقه حاکم در کارزار سیاسی عمده ای (مثل جنگ)، که بمناسبت آن تائید توده ها را طلبیده یا قهراً کسب کرده، با شکست مواجه میشود. دوم هنگامیکه توده عظیمی (مخصوصن دهقانان و روشنفکران خرده بورژوا) از ورطه انفعال سیاسی به حوزه فعالیت سیاسی گام نهند... این روزها از بحران سلطه مشروع (یا بحران اتوریته سخن فراوان است. این بحران چیزی جز بحران پیشوائی یا بحران عمومی دولت، نیست" ^{viii}. یکی ویژه گیهای افغانستان درین تحلیل عدم رشد مناسبات طبقاتی و سلطه روابط و جایگاه قومی و اتنیکی است. من درینجا از بررسی بیشتر این دو مقوله و مناسبت اجتماعی در

افغانستان که از ظرفیت این مقاله مختصر بیرون است، احتراز میکنم. رابطه میان گروه اتنیکی و طبقه اجتماعی یکی از موضوعات تحقیقی جدیدی در غرب است. در اروپا و امریکا شغل، درآمد و محل اقامت مهاجرین و اقلیتهایی از اکثریت سفید پوستان متفاوت است. ساختار قومی و اتنیکی در افغانستان قوی است، در حدیکه احزاب سیاسی نیز درین بستر رنگ و ترکیب قومی و اتنیکی بخود می گیرد. با آنکه احزاب بزرگ مثل جمعیت، حزب اسلامی، وحدت و جنبش ملی و اسلامی احزاب بورژوائی اند اما در عمل فرم و رنگ قومی دارند و پایگاه اجتماعی آنها نیز در میان گروههای قومی متفاوت است. طبقات اجتماعی بر یک بستر اجتماعی و فرهنگی قرار دارد و از آن جدا تاثیر می پذیرد. عقب ماندگی بطور کلی و نقش و ماهیت قومی دولت در گذشته از عوامل مهم حفظ و تقویت مسئله قومی در افغانستان بوده است. دولت موجود افغانستان نیز یک دولت ائتلافی قومی است.

از ویژه گیهای دیگر این قضیه در افغانستان، توجه به نقش حامیان منطقی و جهانی طالبان در آن برهه زمانیست. طرح حمایت از طالبان از لحاظ اقتصادی با منافع اقتصادی بورژوازی پاکستان همخوانی داشت. فروپاشی اتحاد شوروی، گشایش بازار و منابع انرژی کشورهای آسیای میانه، برای بورژوازی کشورهای منطقه از جمله بورژوازی پاکستان دستیابی به این منابع از اهمیت خاص برخوردار بود و برای تحقق این امکان بواقعیت تامین امنیت در افغانستان یک شرط ضروری بشمار می آمد. تاجران افغانستان که از جنگ داخلی و حکومتهای محلی و پرداخت مالیات و جزیه های گوناگون به تنگ آمده بودند، در حمایت از طالبان با بورژوازی پاکستان همصدا بودند و با کمک مالی به حمایت از طالبان شتافتند. جنبش طالبان عملی بطور آشکارا در خدمت سرمایه های بزرگ پاکستان و متحدین آن قرار داشت و با تسلط هرچه بیشتر طالبان بر شهرها و قصبات افغانستان تقاضا و بازار برای شرکتهای و مؤسسات پاکستانی افزایش می یافت. مهمترین

برنامه اقتصادی طالبان قرارداد انتقال گاز از ترکمنستان به پاکستان بود که با عملیات تروریستی القاعده، بی نتیجه ماند. با اینکه پایگاه اجتماعی طالبان را خرده بورژوازی و دهقانان تشکیل میداد، البته با رنگ و بوی قومی آن، رژیم طالبان در کل مجری و مدافع اقتصاد سرمایه داری در کشور بود.^{ix} مارکس در مورد رابطه نمایندگان سیاسی با طبقه در هژدهم برومر اشارات جالبی دارد: "نباید تصور کرد که نمایندگان دموکراسی دکاندار یا مفتون دکانداران هستند. اینان از نظر معلومات و موقعیت فردی خویش میتوانند زمین تا آسمان با آنها تفاوت داشته باشند. عاملی که آنها را به نمایندگان خرده بورژوا مبدل میسازد این است که مغز آنها نمیتواند از حدی که خرده بورژوا در زندگی خود قادر به گذشتن از آن نیست فراتر رود ... بطور کلی رابطه نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه با خود طبقه ای که نمایندگی آنها دارد نیز بر همین منوال است"^x. همانگونه که بین نماینده یک طبقه و خود طبقه بگفته مارکس از لحاظ معلومات و موقعیت فردی می

تواند از زمین تا آسمان تفاوت باشد، بین عوامل جاده صافکن (طالبان یک نیروی نظامی که در خدمت بورژوازی قرار داشت و اطلاق نماینده سیاسی بورژوازی به آن درست نیست) و خود طبقه نیز چنین تفاوت وجود دارد. طوریکه در بالا متذکر شدم طالبان در نهایت در خدمت ایجاد و تثبیت مناسبات سرمایه داری بوده است اما این خصلت کلی هنوز در باره مشخصات سیاسی خاص این گروه چیزی زیادی بماند روشن نمیسازد. مناسبات تولید سرمایه داری نه آن مطالبه ای است که این نیروها آگاهانه آنرا میخواهند بلکه این مناسبات واقعیت موجود جهان امروز است که خود را بر این نیروها تحمیل مینماید. طالبان از لحاظ سیاسی مانند بسیاری از احزاب و جریانهای سیاسی حاکم یک حرکت قومی - مذهبی افراطی است که بعضی از تحلیل گران اصطلاح فاشیسم مذهبی را در مورد آنها بکار می برند. طالبان برای رسیدن به قدرت و برخورد تبعیض آمیز در استفاده از هر وسیله سرکوب ابائی ندارند. اینکه طالبان در مدت پنجسال حاکمیت خود

برنامه قابل توجه اقتصادی به اجرا نگذاشتند، قبل از همه متاثر از وضعیت جنگی و سیاسی آنزمان بود. طالبان به مثابه یک نیروی جنگی در طول پنجسال حاکمیت خود موفق نشدند تا از یک اقتصاد جنگی پافراتر بگذارند.

اینکه جنبش طالبان در راستای منافع سرمایه داری پاکستان و افغانستان قرار داشت و رژیم برخاسته ازین جنبش با تمام ظواهر عقب مانده، دینی و قومی خود، ناگزیر از به اجرا گذاشتن اقتصاد کاپیتالیستی بودند، تردیدی وجود ندارد. جنبش طالبان در پی یک بحران سیاسی و اقتصادی ظهور کرد و پایان دادن به آن وضعیت قبل از همه تامین کننده منافع بورژواهای منطقه و افغانستان بود. یک مسئله دیگر که در شکلگیری جنبش قیصرگرائی اهمیت دارد، فعالین و مجریان مستقیم این حرکت است که میتوانند در دل یک بحران و بن بست غرض استقرار مجدد نظم سیاسی نقش ایفا نمایند. موجودیت یک چنین نیروی

اجرائی و ذینفع پیش‌شرط مهم این چرخش و حرکت سیاسی در عرصه عملی است. این قشر یا دسته در جوامع و کشورهای متفاوت تابع ویژه گیهای سیاسی، اجتماعی و مبارزاتی نایکسان است. گرامشی در تحلیل این جنبش در کشورهای اروپائی به عنصر بوروکراسی اشاره مینماید: "معمولن، مردم هنگام بررسی اینگونه پدیده‌ها، به عنصر بوروکراتیک (لشکری و کشوری) توجه کافی میدول نمیدارند. بعلاوه، فراموش میکنند که در تحلیلهای خود نه تنها باید خود عنصر بوروکراسی لشکری و کشوری، بلکه اقشار اجتماعی را که در شرایط مشخص، خاستگاه این بوروکراسی هستند، مدنظر قرار داد".^{xi} بطور مثال این نیروی بوروکراتیک در پیروزی ناپلیون بناپارت، عمدتاً ارتش فرانسه بود که توسط دهقانان پشتیبانی میشد. در مورد جنبش طالبان طوریکه از نام آن پیداست، شبکه وسیع شاگردان مدارس دینی بودند که در طول جنگ بر ضد اتحادشوروی و رژیم وابسته به آن به یک شبکه وسیع نظامی تحت فرماندهی ملاها در مناطق روستائی بخصوص

در مناطق جنوب و جنوبغربی عرض وجود نموده بودند.^{xii} این شبکه با وجود اینکه در جنگ دهه هشتاد نیروی عمده را از لحاظ کمی تشکیل میداد اما به علت عدم هماهنگی لازم میان بخشهای آن و نیز گرایش حاکم نظامی پاکستان ضیالالحق و آی اس آی به جناح و شاخه اخوان المسلمین، از امکانات و حمایت ناچیزی برخوردار بودند. با سقوط رژیم نجیب و حاکمیت گروههای اسلامی، حزب حرکت انقلاب اسلامی و شبکه طالبان که به این حزب تعلق داشتند، در حاشیه قرار گرفتند. استخبارات نظامی پاکستان که عملن رهبری جنگ ضد شوروی را در دست داشت، از آرایش نیروهای نظامی داخل افغانستان کاملن مطلع بود. با رویکار آمدن رژیم جدید در پاکستان و راه یافتن نیروهای مذهبی محافظه کار و متحد طالبان در حکومت و دستگاه استخبارات نظامی آن کشور، این شبکه وسیع و با ظرفیت عظیم جنگی بار دیگر مورد توجه و بهره برداری دولت پاکستان قرار گرفت. این شبکه اینبار در یک فضای بحرانی و منازعات

شدید اثنیکی با بهره گیری از تمام پوتنسیل خود در دو طرف خط دیورند (طالبان مدارس مناطق مرزی و قبائلی پاکستان که تحت آموزش ملاحای پیرو طریقه دیوبندی قرار داشتند نیز به صفوف طالبان پیوستند) ^{xiii}، چون صاعقه در فضای سیاسی افغانستان ظاهر گردید. جنبش طالبان در نیمه دهه نود میلادی هم بعلت قاطعیت و رشد سریع شان و هم با عملی نمودن قوانین شدیدن محافظه کارانه، نه فقط نیروهای داخل افغانستان را غافلگیر و از صحنه کنار زد بلکه توجه جهانیان را بخود جلب نمود. تماس و روابط نزدیک طالبان با شبکه القاعده از یکسو بنیادگرائی اسلامی را درین گروه بیش از پیش تقویت نمود و از جانب دیگر زمینه رویاروی این گروه با قدرت های بزرگ غربی در راس ایالات متحد امریکا را فراهم نمود.

هدف از بررسی جنبش طالبان در دهه نود میلادی این بود که اولن ضرورت و شرایط عینی داخلی اعم از سیاسی و اقتصادی پیدایش طالبان را توضیح دهیم و ثانین شرایط بیرونی رشد این حرکت را از نظر بگذرانیم. حال باید دید که آیا طالبان کماکان همان جنبش است که در نیمه دهه نود عرض وجود نمود؟

و آیا عوامل و شرایط عینی اعم از داخلی و خارجی همچنان در خدمت و رشد و پیشروی این گروه قرار دارد؟

گذشته ازینکه تمام داده ها و مشاهدات نشان میدهد که طالبان فاقد چنین نیرو و حرکتی در شرایط فعلی می باشند. تمام تلاشهای نظامی طالبان طی یکسال اخیر با نیروهای دولتی تا کنون نتیجه چندانی در پی نداشته است. طالبان با وجود تلاش فراوان تا هنوز موفق نشده اند حتا بر یک ولایت افغانستان تسلط پیدا نمایند. از لحاظ نظامی

این گروه هنوز از جنگ پارتیزانی پافراتر نهاده است و از لحاظ سیاسی این گروه در مناطق مختلف کشور در جاهائیکه در گذشته از نفوذ اجتماعی و سیاسی برخوردار بودند با قیامهای مسلحانه مردمی مواجه می‌باشند. رشد زندگی شهری، نقش زنان و نیروهای جوان و ترقیخواه همه واقعیاتی است که با شرایط افغانستان در دهه نود میلادی تفاوت دارد. اگر ازین داده‌های مشخص فراتر برویم خواهیم دید که اولن منافع بورژوازی کشور و منطقه برخلاف دهه نود در تقابل با حضور و فعالیت این گروه است. این گروه برعکس دهه نود بجای اینکه عامل ثبات و نظم باشد، به عامل اصلی بی‌نظمی و مانع فعالیت‌های تولیدی و رشد اقتصادی شده است و ثانین اوضاع جهانی و منطقوی نیز برخلاف آن دوره و به ضرر این گروه تغییر نموده است. افشای مرگ ملاعمر رهبر طالبان و چند دسته‌گی میان این نیرو واقعیت تازه‌ای است و این حادثه روند فروپاشی این گروه که عمدتین

برمحور یک قیصر یا امیر می چرخید، واقعیت خواهد بخشید.

خلاصه اگر دولت افغانستان به بحران جدی برنخورد و از میزان فساد در ادارات آن کاسته شود، طالبان محکوم به این گزینه ها اند: یا بخشهای آن به پروسه صلح تن خواهند داد و بخشی از قدرت حاکمه خواهند شد و یا به گروه های متعدد تقسیم خواهند شد که بتدریج نابود خواهند شد. منطق واقعیت نیرومندتر و بیرحمتتر از منطق و اراده ای مصمم ترین و بیرحمتترین نیروهاست. نتایج بازیهای قدرت را نه اراده طرفین درگیر بلکه قدرت و توان واقعی آنها تعیین خواهد کرد. در بخش بعدی پروسه احتمالی صلح را در چهارچوب تیوری بازیهای سیاسی دنبال میکنیم.

4. پروسه صلح

پروسة صلح با طالبان يك پروسه اى ساده و کوتاه مدت به نظر نمى آيد و اين يك پروسه پيچيده، با جبهه بنديهاى داخلى و بيرونى هر دوست. درين روند نه تنها دولت افغانستان و طالبان با تمام جناحهاى شان نقش بازى ميكند بلكه حاميان منطقوى و فرامنطقوى نيز بطور غيرمستقيم دخيل اند. روند يا پروسه صلح با طالبان يك بازى سياسى است. تيورى بازى سياسى يك رويکرد را در علوم اجتماعى فراهم مىسازد كه در آن كنگشگران فردى، سازمانها و يا مؤسسات بطور استراتژيك تاثيرات متقابل به يكديگر را بعهد مىگيرند. من درين بخش روند صلح با طالبان را در چهارچوب تيورى بازىهاى سياسى مورد مطالعه قرار مىدهم.

تيورى بازى امروزه در علوم اجتماعى و از جمله علم سياست کاربرد فراوانى پيدا نموده است. با اينكه پروسه واقعى با پيچيدگى و سياليت بيشتر همراه است، اما تيوريبهاى علمى از جمله تيورى بازى چهارچوب هاى را فراهم مىسازد كه به درك واقعيت سياسى كمك مينمايد.

برای مارکسیستهای ارتدوکس، آنهاییکه از مرکزی ترین آثار متدودیک و تیوریک مارکس دفاع میکنند، کاربرد تیوری بازی در تحلیل واقعیت اجتماعی کمتر قابل پذیرش است. این گونه رویکرد منفی و محافظه کارانه با علوم، با متد و نگرش مارکسیستی همخوانی و سازگاری ندارد. رویکرد مارکس با تیوری علمی ازین گفته اش در کاپیتال پیداست: "من از هر عقیده که براساس انتقاد علمی باشد، استقبال مینمایم. همچنانکه پیشداوری به اصطلاح باور عمومی را هرگز نه پذیرفته ام. حال، مثل هر زمان این گفته معروف فلورنتین بزرگ را تکرار میکنم: به راه خود برو، بگذار مردم حرف خود را بزنند".

بکارگیری گیم تیوری در اقتصاد مارکسیستی تازه گی ندارد. قبل از همه مارکسیست تحلیلی analytical marxist مانند رویمر (1982, 1994) Roemer و ایلستر (1982, 1985) Elster زبان و تکنیکهای تیوری

گیم را در علوم اجتماعی مارکسی بکار بردند. تیوری بازی مارکسی که بکار رفته است، در اغلب موارد منطق اقتصادی نیوکلاسیک مانند متدولوژی فردگرایی methodological individualism³ و منطق ابزاری instrumental rationality را پذیرفته اند. Xi^v بگونه فردی بعضی از دانشمندان رویکرد مارکسیستی که مخالف تقلیلگرایی در تیوری گیم است، به پیش برده اند. بطور مثال میتوان از ماریک Maarek (1979) نام برد. او سعی کرد با استفاده از تیوری گیم، تیوری ارزش اضافی مارکس را روشن سازد و او اینکار را با رد متدولوژی فردگرایی انجام داد. در ضمن لیبوییتس (1988) Lebowitz استدلال نموده که رویکرد مارکس اساسن با تیوری گیم همخوانی دارد.

Jan Elster³ در مقاله "موضوع برای متدولوژی فردگرایی" توضیح میدهد که تاکید بر این موضوع پژوهش را در مورد بنیادهای میکرو تیوری اجتماعی مارکسیسم رهنمون میگردد. از جمله وی استدلال مینماید که مارکسیستها هنوز این چالش را نه پذیرفته اند که نشان دهد که هژمونی چگونه در سطح فردی نهادینه میگردد. اقتصاد میکرو در مارکسیسم چیست؟ تیوری روانشناسی اجتماعی برای تیوری ایدئولوژی باید باشد؟ بدون دانش بنادین در باره میکانیسم که در سطح فردی عمل میکند، ادعاهای عمده مارکسیستی در مورد ساختار ماکرو، و تغییرات درازمدت محکوم به اینست که در همان سطح گمانه زنی باقی میماند. رجوع شود

تیوری بازی در چهارچوب تحلیل مارکسی، یک تیوری بازی جمعی است که مارکس می باید آنرا تکامل میداد در آن طبقه بجای فرد بحیث واحد تحلیل بکار می رفت^{xv}. اینگونه رویکرد طوریکه حالا در عمل موفقانه بکار رفته با تیوری بازی تباین ندارد.

در پلمیک میان مارکسیستهای ارتدوکس و مارکسیستهای تحلیلی یک پرسش فلسفی برای توضیح بهتر موضوع مطرح میگردد. وان پاريجس (1983) Van Parijs و ایلستر (1985) Elster بطور کلی بر تقدم توضیح و تفسیر در مقیاس کوچک یا میکرو microfoundation^{xvi} تاکید نهاده اند. لیوویتس ادعای مارکس که فرد را باید محصول پروسه اجتماعی فهمید، تأیید مینماید، و این واحد با محتوی جمعی، نه یکفرد انسانی را برای تحلیل تحول پیوسته اجتماعی - اقتصادی اجتناب ناپذیر میدانند. بعضی از محققین علوم اجتماعی در مورد توضیح

عملکرد طبقه و از جمله چگونگی شکلگیری ترجیحات preferences و کارکرد آن مشکل دارند. رویمر Roemer ترجیحات فرد منطقی را متشکل از دو بخش میداند، ترجیحات گذشته که ویژه گیهای فردی دارد و ترجیحات اجتماعی که فرد از اجتماع کسب نموده است. به عقیده او اگر این آخری از اولی اهمیت بیشتر داشته باشد باعث می‌گردد تا علت فردی محو و علت اجتماعی برجسته شود. در نتیجه فرد دیگر یک موجود مستقل نه بلکه محصول اجتماع تلقی گردیده و بنابراین عمل فردی نتیجه و محصول جامعه ایست که افراد در آن زندگی و موجودیت دارند.

این ادعا که محیط اجتماعی، نه اشتیاق و تعقل فرد در محراق توضیحات علوم اجتماعی قرار دارد، میتواند به تعابیر دیگری بیانجامد. یک چنین استدلال در جهت غایت گرایی teleology و جبرگرایی سمت و سو می

یابد و تحول و تغییر بگونه مستقل از تصمیم و آرمان فرد تعیین میگردد. تنها راه که بتوان بر این مشکل غلبه کرد، پذیرش متدولوژی فردی بمثابه یک متد علم اجتماعیت^{xvii} (Elster, 1985). بسیاری از فیلسوفان، متدولوژی فردی را یک متد فرضی مناسب نمیدانند و بنابراین خواهان رویکرد متفاوت اند. یکی از رویکردهای دیگر اینست که توضیحات در علوم اجتماعی میتواند در سطوح متفاوت تنظیم گردد و بدینگونه استفاده از طبقه و گروه اجتماعی بمثابه یک واحد تحلیل، اعتبار علمی می یابد. ^{xviii} رابطه و تفاوت میان اراده فردی و ساختار اجتماعی بطور کلی توسط مارکس توضیح داده شده است. " انسانها خود سازندگان تاریخ خویشند، ولی نه طبق دلخواه خود و در اوضاع و احوال که خود انتخاب کرده اند..." درینجا به کنش متقابل اراده فردی و پراتیک انسانی با ساختار اجتماعی و رابطه اختیار با ضرورت، پرداخته شده است.

تیوریهای بازی فقط در چهارچوب و پیش‌شرطهای خاص میتواند معتبر باشد و با تغییر شرایط بازی قوانین و محتوی بازی نیز تغییر مینماید. تمام بازی‌های سیاسی به چهار کاتگوری اصلی جا می‌گیرند: بازی ناپویا static با اطلاعات کامل، ناپویا با اطلاعات ناکامل، بازی پویا dynamic با اطلاعات کامل و پویا با اطلاعات ناکامل^{xi x}. در تحلیل مسائل سیاسی بطور کلی ما به سه بازی اصلی روبرو هستیم: بازی با حاصل جمع مثبت یا "بازی برد-برد"، بازی با حاصل جمع صفر یا "بازی برد-باخت" و بازی با حاصل جمع منفی یا "بازی باخت-باخت".

پروسه صلح کنونی که در ترمولوژی تیوری بازی، تیوری معامله Bargaining theory نامیده میشود برای طرفین الزامن نمیتواند یک بازی "برد - برد" فهمیده شود. این پروسه میتواند به "برد - باخت" و "باخت - باخت" نیز بیانجامد. در مدل معامله تمرکز روی دو دسته مسائل است. اول اینکه در بازی مورد نظر، برنده و بازنده

کیست؟ و دوم اینکه مؤثریت در تیوری معامله مورد توجه قرار میگیرد.^{XX} طوریکه در فوق توضیح دادیم واحد تحلیل ما درین مقاله فرد نه بلکه گروه های بزرگ سیاسی - نظامی است. اشارات تیوریک و راه حل منطقی "نش" Nash در معامله سیاسی را به پاورقی محول میکنیم.⁴

طوریکه در فوق اشاره شد، تیوری بازی با پیشرطهایی همراه است و در غیاب شرایط لازم تیوری گیم کاربردی ندارد. منطقی اندیشیدن طرفهای درگیر، دسترسی به استراتژیهای بازی، کسب حداعظم نتیجه و هم طراز بودن بازی کنندگان. تیوری گیم یک مبحث بزرگ است و انواع بازی ها را در برمی گیرد و کلمه "بازی" معنای فراتر و جدی تر از مفهوم روزمره آن که به مصروفیت و

⁴⁴ ما دو جناح در بازی داریم که به ترتیب T و G می نامیم و X منبع است که طرفین میخواهند سهم از آنرا بدست آورند. بنابراین ما میتوانیم بنویسیم:

$$X_G + X_T \leq X$$

$u_i(X_G)$ و $U_T(X_T)$ توابع سود دولت و طالبان است. اگر حداقل تابع سود را u_i بنامیم در آنصورت خواهیم داشت:

$$U_i(X_i) > u_i, i = G, T$$

$$\max(U_G - u_G)(U_T - u_T), \text{ subject to } U_G \geq u_G \text{ and } U_T \geq u_T$$

سرگرمی اطلاق میشود، در بر میگیرد. تقریباً همه فعالیتهای افراد و گروههای اجتماعی در تامین اهداف شانرا میتوان با تیوری بازی توضیح داد. بازیها را با توجه به محتوا و ترمینولوژی علوم متفاوت، میتواند نامهای متفاوت گیرند.

بازی "باخت - باخت" یک رقابت شدید میان طرفین را بیان میکند که در جریان رقابت یا درگیری هیچ جانب جز ضرر سود نمی برد. در اقتصاد به رقابت شدید میان شرکت یا واحد تولیدی که برای بیرون نمودن حریف از میدان رقابت به جنگ قیمت رو می آورند، یکی از نمونه های این بازی است. دریک چنین رقابت، واحدهای رقیب کالای خود را پائین تر از هزینه تولیدی آن بفروش میرسانند. بازی "باخت - باخت" معمولن یکمرحله کوتاهتر در بازی یا رقابت بطور کلی است. منطق باخت - باخت قبول هزینه یا ضرر در کوتاه مدت برای سود و

منافع بیشتر در درازمدت می باشد. در مورد رقابت سیاسی و مخصوصن جنگ مرحله است که نیروهای درگیر مبارزه باهم فقط هزینه و تلفات را متقبل میگردند و از دستاورد یا موفقیت خبری نیست. این مرحله در تیوری نظامی به تعادل استراتژیک معروف است که یکمرحله گذرا در پروسه جنگ بشمار میرود. اما طوریکه گفته شد این مرحله مؤقتی بوده و رقابت وارد فاز جدیدی میگردد که آنرا بازی برد - باخت یا بازی با حاصل صفر یا بازی با حاصل جمع ثابت مینامند. در یک چنین بازی برد یکی باخت دیگری است.

در تیوری بازی بطور کلی بک دید بدینانه حاکم میباشد و طوریکه برای هر استراتژی مراقبت هستیم که چه چیزی بدی میتواند رخ دهد. با حرکت از آن بازی کنندگان میخواهند، استراتژی کمتر بد را برگزینند. این مثل اینست که برای بازی کننده اولی اول حد اقل یا بدترین استراتژی را می یابیم و سپس حد اکثر آنرا که به آن ماکسی - مین maximin "خوبترین بدترین" میگویند. بطور مثال اگر

به ماتریس زیر دقت کنیم. A و B هر یک می‌توانند استراتژیهای A_1 و A_2 و یا B_1 و B_2 را با نتایج متفاوت برگزینند.

	B_1	B_2
A_1	6	5
A_2	5	4

برای استراتژی A_1 5 و برای استراتژی A_2 4 حداقل نتیجه است و برای حداکظم نمودن این حداقل‌ها بازی کننده A استراتژی A_1 را برگزیند که در بدترین حالت با نتیجه 5 در صورتیکه بازی کننده B استراتژی B_2 را انتخاب نماید، دست می‌یابد. اما بازی کننده دومی یا B برخلاف A ، اولاً استراتژی را انتخاب می‌کند که حداکظم نتایج را در بر داشته باشد و درین مورد B_1 را با نتایج 6 و 5 برگزیند و در گام بعدی حداقل این حداکثر را که درینجا 5 است انتخاب مینماید. استراتژی

بازی کننده دوم مینی - ماکس minimax یا "کمترین - بیشترین" نامیده میشود. برای بازی کننده دومی حداعظم نتیجه 6 از استراتژی B_1 و 5 از استراتژی B_2 است. در نتیجه بازی کننده دومی استراتژی B_2 را انتخاب می کند. خلاصه نتیجه نهائی این باری تقاطع استرژیهای (A_2, B_1) می باشد.⁵

حال اگر از تیوری به واقعیت برگردیم و وضعیت سیاسی و نظامی افغانستان را مورد مطالعه قرار دهیم، خواهیم دید که جنگ و درگیری طالبان با دولت افغانستان در چهارچوب این بازی میتواند مورد تحلیل قرار گیرد. گرچه از لحاظ توان نظامی و سیاسی طالبان به تنهائی همپراز دولت افغانستان نیست اما از آنجائیکه طالبان حمایت نظامیان پاکستان، دسته های از داخل رژیم

⁵ اگر به این مسئله تخصصی تر و به اصطلاحات ریاضی بپردازیم چنین است:
 درآمد یا عائد را $V \in R^R$ بنامیم و یکفرد منطقی است زمانیکه $V_i \geq \min_{s_{-1} \in S_{-1}} \{ \max_{s_i \in S_i} V_i(S_i, S_{-1}) \}$ صدق نماید.

و اسلامیستها سایر کشورها را در میدان نبرد با خود دارند، ما این پیشفرض را تقریباً درست فرض میکنیم. طالبان تاکنون هدف جز سرنگونی رژیم را نداشته اند و بدین لحاظ استراتژی طالبان در چهارچوب بازی "برد- باخت" یا بازی کاملن رقابتی قرار دارد. باید اضافه نمود که در بازی رقابتی بازده منطقی بازی یا نقطه تعادل "نش" Nash equilibrium بالاترین بازده را شامل نمیشود. برای سهولت در فهم مسئله بازهم از ماتریس برای تحلیل مسئله استفاده میکنیم.

	W_t	D_t
W_g	2, 2	1, 4
D_g	3, 1	3, 3

W سمبول جنگ تعرضی، D بمعنا دفاع (غیرفعال) است، g و t به ترتیب مخفف دولت و طالبان بکار می بریم.

چون ابتکار عمل را درین بازی طالبان بدست دارد، لهذا این طالبان است که بازی را شروع میکند و درین بازی دو انتخاب یا دو استراتژی وجود دارد، جنگ و دفاع. اعداد که در جدول دیده میشود برد و باخت نسبی را نشان میدهد و انتخاب آن برای درک بهتر بازده بازی انتخاب شده است. بطور مثال هرگاه دولت و طالبان هردو استراتژی جنگ را دنبال کنند، بازده (2،2) است و در صورتیکه هردو طرف موضع دفاعی بگیرند، بازده (3،3) که بالاترین نتیجه است، بدست می آورند. اما اگر دولت موضع دفاعی گیرد و طالبان به تعرض پردازند نتیجه بازی (1، 3) به نفع طالبان است. عکس مسئله تعرض دولت و موضع دفاعی طالبان با بازده (4، 1) به نفع دولت است. طوریکه گفته شد طالبان حرکت اول را در بازی انجام میدهد و مطابق این بازی طالبان می باید از از پرنسپ ماکس - مینی پیروی کند بجای نتایج 3 و 3، نتایج 1 و 2 را انتخاب میکند چونکه کوچکتر است و میان 1 و 2، 2 را می پذیرد زیرا بزرگتر است. اگر از جانب دولت بمثابه

بازی کننده دومی نگاه شود، اولاً ارزشهای 4 و 2 انتخاب مینماید چون از نتایج 3 و 1 بزرگترند و سپس از میان 4 و 2، دو را قبول مینمایند چونکه 2 کوچکتر است. یعنی از شیوه مینی - ماکس پیروی مینماید. در نتیجه درین بازی استراتژی جنگ - جنگ با نتایج (2، 2) انتخاب منطقی برای دولت و طالبان می باشد. استراتژی (جنگ - جنگ) با بازده (2، 2) نقطه تعادل "نش" نامیده میشود. طوریکه دیده میشود این انتخاب بالاترین بازده را ندارد. در بازی برد و باخت نقطه تعادل با آنکه یک راه حل منطقی است اما بهترین انتخاب با بازده بالا نیست. برای بالاترین دستاورد بجای بازی کاملاً رقابتی یا بازی "برد و باخت" باید به بازی "برد - برد" یا بازی تعاونی انتخاب گردد.

حال به بازی با حاصل جمع متفاوت از صفر می پردازیم. یک حالت این بازی با حاصل جمع منفی است یا بازی باخت - باخت و حالت دیگر آن با حاصل جمع مثبت یا

بازی برد - برد است. درین جا ما به نوع دومی آن می پردازیم چونکه یکی از حالت پروسه صلح یک بازی با نتایج مثبت یا "برد - برد" یا بازی تعاونی cooperative game است. این بازی با بازی با حاصل جمع صفر متفاوت است و یکی از ویژه گیهای این بازی اینست که بازی نامبرده فاقد یک نقطه تعادل منطقی بوده و یک راه حل پذیرفته شده کلی ندارد. این بازی برخلاف بازی با حاصل جمع صفر که بر رقابت کامل استوار است، کمتر رقابت آمیز است زیرا بطور کلی عناصری از رقابت و همکاری هر دو درین بازی وجود دارد. بازی کنندگان در عین حال در بعضی موارد خواست ها و منافع تکمیلی و یا همسو دارند، در زمینه های دیگر منافع شان در برابر هم قرار میگیرد. بهترین نمونه بازی با مجموعه غیر صفر انتخاب یک جفت (زن و مرد) در رفتن به مسابقه فوتبال و یا تیاتر است که از آن بعنوان "بازی دو جنس" یاد میکنند^{xxi}. از بازی "دو جنس" بازی "باز- کبوتر" که یکی از نمونه های کلاسیک در تیوری بازی به شمار

می‌رود، بهتر می‌تواند وضعیت سیاسی موجود افغانستان را توضیح دهد. درین بازی استراتژی "بازیا شاهین" معادل با استراتژی جنگ و استراتژی کبوتر معادل با استراتژی صلح یا موضع دفاعی می‌تواند باشد.

برای ادامه بحث باردیگر از ماتریس کار می‌گیریم. دولت و طالبان فقط دو استراتژی دارند، جنگ و دفاع.

	W_t	D_t
W_g	$\frac{v}{2} - c,$ $\frac{v}{2} - c$	$v, 0$
D_g	$0, v$	$\frac{v}{2}, \frac{v}{2}$

در جدول فوق برگزیدن استراتژی جنگ در عین حالیکه از سود معادل $\frac{v}{2}$ بهره مند است اما یک هزینه c را نیز در پی دارد. بنابراین ما درینجا به دو حالت زیر مواجه هستیم.

$$\frac{v}{2} - c > 0$$

در حالتیکه سود جنگ از هزینه آن بیشتر باشد، استراتژی جنگ یا موضع تعرضی بر استراتژی دفاعی برای هر دو طرف بازی بطور روشن برتری دارد و در نتیجه استراتژی (جنگ، جنگ) راه حل و پیامد منطقی بازیست.

$$\frac{v}{2} - c < 0$$

زمانیکه هزینه جنگ از سود آن بیشتر باشد، ما بجای یک راه حل منطقی یا نقطه توازن خالص نش *pure Nash* *equilibrium* به دو نقطه توازن (صلح، جنگ) و (جنگ، صلح) دست می یابیم. درینصورت ما بجای نقاط تعادل خالص به نقطه تعادل ترکیبی که در واقعیت امر

مجموعه احتمالی هردو استراتژی توجه مینمائیم که به آن
نقطه تعادل ترکیبی نش Mix Nash Equilibrium
(MNE) گفته میشود.

خلاصه هرگاه دولت و طالبان تن به آتش بس دهند و موضع دفاعی اتخاذ نمایند، هر دو طرف از آن سود می برند. اگر دولت استراتژی جنگ و طالبان برعکس استراتژی دفاعی را برگزینند که در عمل به معنای پیروزی دولت در جنگ است. اگر دولت فقط به دفاع رو آورد و طالبان به جنگ، که در عمل بمعنا پیروزی طالبان بشمار می آید. سرانجام اگر هر دو جانب به یک جنگ بی پایان رو آورند، نتایج بازی برای هردو طرف مساوی اما کمتر از نتیجه صلح می باشد. مجموعی حداعظم دستاورد را در بر دارد، نقطه توازن نش بشمار نمیروود. در یک چنین بازی معمولاً به یک براساس تیوری گیم، ما درینجا به دو راه حل یا ، (جنگ، دفاع) و (دفاع، جنگ). باید در نظر داشت که راه حل دلخواه اجتماعی برای هر دو جانب که صلح است که بطور نقطه توازن و یا نقطه توازن خالص

نش دست نمی آید. بازی آمیخته یا ترکیبی بمعنای اینست که بازیکنندگان استراتژی آمیخته که بشکل عمل احتمالی صورت می پذیرد، برمیگزینند. بطور مثال اگر احتمال ادامه جنگ و رو آوردن به دفاع از جانب طالبان باهم برابر باشد، شانس صلح و جنگ هر دو $\frac{1}{2}$ بگیریم، درینصورت بازده یا نتیجه منتظره مساویست به:

$$E[U] = \frac{1}{2} \times 0 + \frac{1}{2} \times v = \frac{v}{2}$$

تا اینجا ما بازی را در چهارچوب یک بازی ایستا *static* که هر دو جانب همزمان استراتژی خود را انتخاب میکنند، مورد مطالعه قرار دادیم. اما در واقعیت بخش ازبازی موجود بین رژیم و طالبان یا در مواردی یک بازی دینامیک است که اول طالبان استراتژی خود تعرض یا حمله را بر میگزینند و دولت به تعقیب بعد از مشاهده استراتژی دشمن، استراتژی خود را انتخاب مینماید. بدینطریق بازیکن اول که در تحلیل ما طالبان اند، مشکل بازیکن دوم، یعنی دولت را در انتخاب استراتژی اش حل

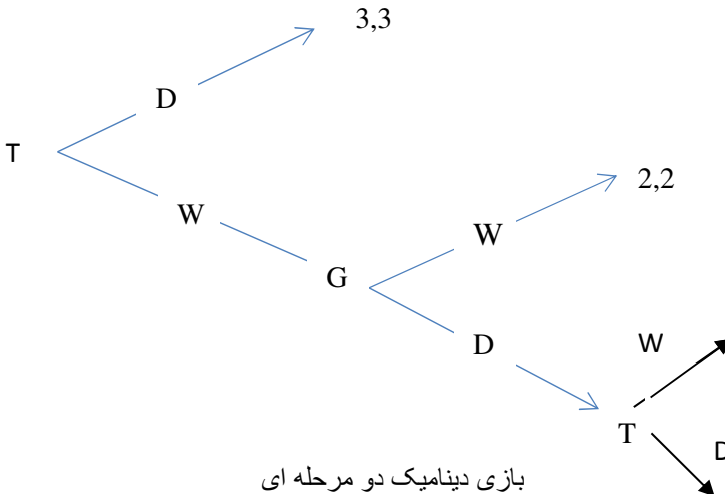
می‌کند. دولت با در نظر داشت استراتژی طالبان، استراتژی که بتواند دستاورد حداکثر را داشته باشد، انتخاب مینماید که درین بازی استراتژی سودمند جنگ است. اما در بازی دینامیک بازی کننده دوم هم مشکل بازی کننده اول را حل مینماید. طالبان میدانند که با هر استراتژی که برگزینند، طرف مقابل بهترین استراتژی خود را بکار می‌برد و بنابراین با در نظر داشت استراتژی دولت، طالبان به استراتژی رو می‌آورد که بیشترین دستاورد در پی داشته باشد. این نوع بازی را که استقرا وارونه *backward induction* نامیده میشود یک روش معمولی در حل بازیهای دینامیک است. حال همین روش را میخواهیم در مثال بالا بکار ببریم. طالبان میتواند بین جنگ و دفاع یکی را انتخاب نماید و اگر دفاع را برگزیند دولت بیدرنگ همان کار را می‌کند و بازی پایان می‌یابد. اگر جنگ را برگزیند میدانند که دولت نیز جنگ را برخواهد گزید و بازی با نتیجه دو و دو کمتر از استراتژی دفاع - دفاع پایان می‌یابد. انتخاب استراتژی جنگ از جانب طالبان از یکسو

غیرمنطقی بنظر میرسد چرا که بجای نتیجه و بازده 3 بازده 2 را برمی گزینند. اما از جانب دیگر درین بازی منطقی وجود دارد. طالبان با انتخاب جنگ میخواهند به دولت وانمود کنند که به پیامدهای منفی بازی اعتنائی ندارند و بعبارت دیگر منطقی فکر نمیکنند و تا دولت به این نتیجه برسد که با انتخاب استراتژی دفاع به احتمال زیاد که طالبان بازهم به بازده بازی توجه ننموده و استراتژی دفاع را برگزیند ولی زمانیکه بازی به این مرحله برسد و آنرا مرحله آخر فرض کنیم، طالبان استراتژی جنگ را که حداعظم بازده را بهمراه دارد، انتخاب خواهد نمود. یک چنین بازی در دوران کرسی میان دولت و طالبان جریان داشت. طالبان به استراتژی جنگ ادامه میداد و دولت برعکس دفاع و سازش با طالبان را در دستور کار خود قرار داده بود که یک چنین استراتژی کاملن بضرر دولت و به سود طالبان بود (اگر نیروهای نظامی ناتو موجود نمی بود، دولت افغانستان سقوط میکرد)⁶ و ادامه آن به تشدید

⁶شواهد تازه نشان میدهد که کرسی منافع قومی را بر منافع دولت افغانستان ترجیح میداده است و آگاهانه از طالبان حمایت نموده است. اگر این مسئله با شواهدی

اختلاف میان دولت، سقوط روحیه نیروهای رزمی و پیشروی هرچه بیشتر طالبان منجر میشد.

خلاصه تحلیل اوضاع کنونی افغانستان در چهارچوب تیوری بازی ابعاد متفاوت داشته و یک پروسه بسیار پیچیده است و بررسی بیشتر درین مورد را عجالتن به نوشته دیگری محول میکنم.



بیشتری در آینده به اثبات برسد در آنصورت کرزی و شرکا نه تصمیم گیران بازی به نفع دولت و متحدین آن بلکه عامل دشمن تلقی میگردد و این با پیشفرض بازی جور نمی آید. کرزی و شرکا بزبان سیاسی خائنین به شمار میروند.

علیرغم اینکه رویکرد حکومت "وحدت ملی" در مورد چگونگی برخورد با طالبان بویژه کاربرد استراتژی جنگ و صلح فرق نموده است اما سؤزن مردم در نتیجه الویت یافتن صلح با طالبان از جانب آقای غنی و برخی مسائل دیگر تشدید یافته است و درین روزها اصطلاح "ستون پنجم" وسیعاً به کار میرود. حکومت "وحدت ملی" طوریکه در آغاز مقاله توضیح دادیم، فعالانه سعی نمود تا به پروسه صلح را با شتاب بیشتر به پیش ببرد و به جنگ پایان بخشد. تلاشهای آقای غنی که از محدوده، صرفن استراتژی دفاعی و امتیاز دادن یکجانبه فراتر میرفت. غنی و اطرافیان، بازی کنندگان غیرمستقیم و پشت پرده جنگ افغانستان را نیز بطور جدی مورد توجه قرار داده و کوشیدند تا اعتماد پاکستان، عربستان سعودی و چین را نه فقط در سطح سیاسی بلکه اقتصادی جلب نمایند. غنی این

نکته را بهتر میفهمید که با جلب اعتماد این سه کشور، طالبان ناگزیر از گردن نهادن به پروسه صلح خواهد شد. علیرغم تشدید حملات طالبان با رویکارآمدن حکومت وحدت ملی، این طرح برای اولین با یک نتایج معینی که در گذشته سابقه نداشت، همراه گردید و بدین ترین حلقات سیاسی در داخل و بیرون دولت، به پروسه صلح امیدوار شدند. صلح که آقای غنی ابتکار آنرا بعهدہ گرفت، طوریکه در بالا به آن اشاره رفت، در کتگوری قرار می گیرد که از آن بنام تیوری بازی تعاونی یاد میشود. چند نکته درین بازی جدید است: اول اینکه مطابق مدل رایس در مصالحه استراتژی ارائه میگردد که بازده آن بالاتری از استراتژی غیر مصالحه است. دوم اینکه برای پیشبرد مذاکره، میکانیسم بیرونی فشار به موافقت طرفین بازی مورد بهره برداری قرار میگیرد، چونکه در روند خود بازی یکچنین میکانیسم موجود نمی باشد. سوم اینکه طرف ارائه کننده موافقتنامه، باید امکان ارائه فشار و استراتژی تهدید باورکردنی را در اختیار داشته باشد، در

صورتیکه طرف مقابل از استراتژی مصالحه سرپیچی نماید، به یک باخت جدی و پیامدهای منفی مواجه گردد. چنانچه در مصاحبه آخر آقای اشرف غنی با تلویزیون طلوع، او ازین حربه یعنی تهدید در برابر پاکستان حامی اصلی طالبان استفاده نمود. بگفته غنی پاکستان دو گزینه بیشتر در برابر خود ندارد: یا پاکستان همکار منطوقی افغانستان میگردد یا در سطح جهان از لحاظ سیاسی به انزوا کشیده خواهد شد. اما سوال اصلی اینست که آیا این تهدید واقعن با ادامه حمایت پاکستان از طالبان و استراتژی جنگ، عملی خواهد شد یا نه؟ تهدید توخالی در یک چنین بازی هیچگونه موثریت ندارد.

یکدولت مؤثر در افغانستان برای واداشتن طالبان و پاکستان به صلح، زمینه های عینی برای تهدید واقعی را در اختیار دارد. روابط نزدیک هند و افغانستان و ناآرامی های داخل پاکستان، یک تهدید بالقوه برای آن کشور است. در شرایطی که طالبان پس از مرگ ملا عمر به بحران رهبری

گرفتار شده اند و پاکستان در سطح جهان به حیث حامی تروریسم شناخته شده است، لذا دولت افغانستان برای وارد آوردن فشار، فرصت و زمینه های مناسب را در اختیار دارد. اما دولت که از درون دچار چند دسته گی است و کماکان در فساد و بی انگیزه گی دست و پا میزند، بهره برداری ازین فرصت کار آسانی نیست. گرچه پروسه صلح در شرایط کنونی پس از افشای مرگ رهبر طالبان و تضادهای داخلی این گروه کاملن متوقف گردیده است اما بن بستى فعلی به معنای پایان این پروسه نخواهد بود. چگونگی آغاز و تکامل آن در آینده هنوز درهاله از ابهام قرار دارد. در صورت تجزیه طالبان به چند جناح متخاصم، بازی سیاسی در افغانستان وارد فاز جدیدی خواهد شد و دولت افغانستان ناگزیر از پیشبرد یک بازی پیچیده و ترکیبی از استراتژی دفاعی و تعرضی، مصالحه و جنگ خواهد بود. اختلاط درست و مؤثر استراتژیهای صلح و جنگ در آینده، هم در بعد زمانی وهم در بعد جناحی میتواند با دستاوردهای مهم همراه باشد.

5- پیامدهای صلح

پیامدهای احتمالی صلح با طالبان وابسته به چگونگی پروسۀ صلح با این گروه است. صلح با طالبان بمثابة یک گروه متحد و نیرومند با صلح با جناحهای ازین گروه که ابتکار عمل در عرصۀ نظامی از دست داده باشند، تفاوت جدی دارد. صلح با طالبان نیرومند و متحد نه تنها مشکل، بلکه غیر ممکن به نظر میرسد. طالبان از روز که پا به عرصه نهاده اند تا امروز بیشتر یک نیروی جنگی و نظامی بوده تا یک جریان و حزب سیاسی. یا عبارت دیگر طالبان یک جریان است که در متن یک بحران و جنگ بمیان آمده است که با شرایط متعارف اجتماعی و سیاسی همسوئی زیادی ندارند.

صلح با طالبان بمثابة یک گروه واحد (سناریوی که احتمال آن با اختلافات که در داخل طالبان بعد از افشای مرگ ملا عمر بوجود آمده است، اندک به نظر میرسد)

سرآغاز یک تضاد و تنش جدی در جامعه و خود نظام سیاسی کشور خواهد شد. ما البته فرض را بر این میگذاریم که در ایدئولوژی و مطالبات اصلی طالبان تغییرات جدی رونما نگردهد. اگر تغییرات در بینش طالبانسیسم بوجود آید و طالبان خود را با شرایط و تحولات امروزی افغانستان دمساز سازد، در آنصورت بسیاری از موانع در پروسه صلح برطرف خواهد شد. یکی از چالشهای که از طریق صلح با طالبان در چهارچوب گروه واحد و نسبتن نیرومند بوجود خواهد آمد، تشدید تضادهای درون دستگاہ حاکمه خواهد بود. طالبان یک گروه شدیدن مذهبی، قومگرا و انحصار طلبند و موجودیت آنها نظام موجود افغانستان را که با مشارکت و سهم معینی از گروه های مختلف قومی شکل گرفته، به چالش و تضاد جدی مواجه میسازد. طالبان نه در عمل و نه در نظر تا کنون موجودیت گرایش متفاوت را تحمل ننموده اند و لهذا تصور اینکه این گروه بتواند با دیگران در یک حکومت یکجا کار نمایند، مشکل و غیرواقعی بنظر میرسد. قابل یادآور است

که طالبان در به انحصار کشیدن قدرت بر مبنای قومی در یک چنین مقطع تنها نخواهند بود. قومگرایان پشتون برای دستیابی چنین فرصت لحظه شماری میکنند. بعد منفی دیگر از حضور طالبان در قدرت، مذهبی و اختناقی شدن بیشتر فضای سیاسی کشور است. مصالحه سیاسی با طالبان که با دادن امتیازات از سوی دولت و حامیان آن توأم است، مسئله ای که از لحاظ سیاسی و اجتماعی یک عقبگرد جدی میتواند باشد. پررنگ شدن هر چه بیشتر نقش مذهب در دولت در عمل به معنای محدود شدن هر چه بیشتر آزادی عقیده و بیان و حرکت به سوی یک حکومت استبدادی دینی و اپارتاید جنسی است.

تاکید امروزی دولت و حامیان بین المللی آن در عدم معامله به دستاوردهای یکدهه اخیر و از جمله آزادی بیان و عقیده و آزادیهای نسبی زنان، در پروسه مصالحه و معامله سیاسی قابل تغییر و تعدیل است. در ضمن امتیازات

قابل توجه طالبان درین معامله، و نیز نفس موجودیت نیروی چون طالبان در قدرت عملن راه را برای طالبانی ساختن جامعه هموار میسازد. اما پیروزی طالبانیسم درین مرحله مانند دهه نود میلادی براحتی و بدون مقاومت صورت نخواهد پذیرفت. اوضاع سیاسی و اجتماعی ایندوره با اوضاع دودهمه قبل از بسیاری جهات تغییر نموده است. بوجود آمدن یک قشر متوسط بالقوه نیرومند در شهرها، افزایش شهرنشینی، ارتقای آگاهی و نقش زنان در جامعه و سرانجام بالا رفتن شعور سیاسی مردم در کل، همه و همه موانع جدی برسر راه چیره شدن طالبانیسم در کشور است. تلاش طالبان در راستای به عقب راندن جامعه به احتمال زیاد به مناقشه جدیدی در کشور منجر گردد. خلاصه مصالحه با طالبان به مثابه یک گروه متحد و نیرومند نه پایان جنگ و تامین صلح که احتمالن پایان یک مخاصمه و شروع مخاصمه دیگری خواهد بود.

یکی از پیامدهای دیگر پروسه صلح، تامین صلح قسمی یا صلح ناکامل است. صلح قسمی را بدو معنا میتوان بکار برد: اول اینکه دامنه جنگ در سطح کشور محدود و ساحات امن توسعه یابد ولی جنگ و نا آرامی در بخشهایی از کشور کم و بیش موجود باشد. دوم اینکه پروسه صلح با جناحهای از طالبان به نتیجه برسد. این پیامد در مقایسه به پیامد اولی که صلح با همه طالبان همزمان تحقق یابد، از شانس بیشتر برخوردار است. با اینکه اعضای گروه طالبان بیش از اعضای هر گروه سیاسی و نظامی دیگر در افغانستان یکدست و مشابه اند اما این مشخصه مانع از آن نیست که گرایشات متفاوت در داخل این گروه وجود نداشته باشد. طالبان پس از ملا عمر به احتمال زیاد، دچار تفرقه خواهد شد اما آنچه این امکان به واقعیت تبدیل خواهد کرد، عدم موفقیت این گروه در عرصه نظامی است. هر قدر دولت افغانستان در عرصه نظامی توفیق حاصل نماید به همان اندازه چشم انداز صلح

قسمی، صلح با جناحهای ازین گروه، افزایش خواهد یافت.

مصالحه با طالبان بمثابة یک نیروی واحد با توجه با جناح بندیهای تازه این گروه و پیدایش گروه های بنام داعش، یک پروسه کمترمحتمل پنداشته میشود و در صورت از سرگیری پروسه صلح و به پیروزی رسیدن آن، بخشی از طالبان شامل این پروسه خواهند شد. بنابراین صلح با بخشهایی از طالبان بهیچوجه معادل پایان جنگ و تامین صلح سراسری نخواهد بود. جناح جنگ طلب در درون گروه طالب هنوز جناح حاکم را میسازد و جنگ و خشونت برای بخش از طالبان یک مسئله هویتی است. مسئله افشای مرگ ملا عمر یک سبوتاز آگاهانه از جانب جناح صورت گرفت که در ادامه جنگ ذینفع است. واقعه یی که رهبر جدید طالبان را مجبور نمود تا به مجددن بر سنت جا افتاده و هویتی این گروه یعنی ادامه جنگ تاکید

نهد. همچنین نباید موجودیت جناحهای هوادار جنگ در درون رژیم را نادیده بگیریم و از همینرو تمرکز بر استراتژی جنگ در آینده همچنان در اولویت رژیم باقی خواهد ماند. درین تردیدی نیست که دست کشیدن بخشهایی از طالبان از جنگ به تضعیف این گروه کمک خواهد کرد، اما تا زمانیکه عوامل مادی بی ثباتی و بویژه شرایط بد اقتصادی (بیکاری، تولید و تجارت مواد مخدر) و سیاسی (فساد و تبعیض) پا برجاست، دسترسی به صلح و از میان بردن کامل شورشیان مسلح یک وظیفه نهایت دشوار به نظر میرسد.

نگرانی نیروهای مترقی و آزادیخواه افغانستان از پروسه صلح یک نگرانی واقعیت و جذب بخشهایی از طالبان (با نگرش طالبانی) بدستگاه قدرت، نیز اوضاع را بسود بنیادگرائی مذهبی تغییر خواهد داد. توسعه آزادی و برابری کاملن در تضاد با بنیادگرائی دینی و از جمله

طالبانیسم قرار دارد. جریان سوسیالیستی، چپ و ترقیخواه افغانستان درعین حال که در ادامه جنگ جاری ذینفع نیستند، اما شکست طالبانیسم را ضربه سنگین به ارتجاع مذهبی و قومی در کشور میدانند. منافع سوسیالیستها، طبقه کارگر و اقشار پیشرو نه در اتحاد نیروهای ارتجاعی بلکه در تفرقه و تضاد آنها نهفته است. تفرقه و جنگ ارتجاع فرصت و امکان را فراهم میسازد تا پرده از ماهیت ضدانسانی و ضد طبقاتی آنها برداریم. پتانسیل مادی ضد ارتجاع مذهبی و قومی در جامعه افغانستان از هر زمان دیگری در گذشته بزرگتر است و در صورت به بالفعل در آمدن این نیروی بالقوه، نه فقط طالبان بلکه هیچ نیروی عقبگرا را یارای مقابله به آن نیست.

6- نتیجه گیری

با رویکار آمدن حکومت وحدت ملی پروسه صلح نه تنها با جدیت بیشتر از گذشته آغاز گردید بلکه نحوه پیشبرد این پروسه با تلاشهای قبلی از تفاوتهای خاصی برخوردار

گردید. یکی از ویژگیها تلاشهای جدید این بود که زمامداران افغانستان اینبار مستقیماً به سراغ حامیان مادی و معنوی طالبان رفتند و آقای غنی در کنار تماس نزدیک و پروسه اعتمادسازی، طرح صلح خود را بر اساس یک برنامه و چشم انداز اقتصادی لیبرالی در منطقه مطرح نمود. وضعیت نابسامان اقتصادی، سیاسی و امنیتی پاکستان، پارادوکس شدن هرچه بیشتر حرکت طالبان و طالبانیسم و مخصوصاً اعتراض بیشتر مردم و نیروهای ترقیخواه و ضد بنیادگرایی در پاکستان، برای نخستین بار طالبان تحت هدایت و فشار پاکستان به مذاکره مستقیم با دولت افغانستان گردن نهاد.

موجودیت جناحهای قوی مخالف مصالحه چه در صفوف و رهبری طالبان و چه در درون ارتش و بوروکراسی پاکستان، با افشای مرگ رهبر طالبان، راز که دولت پاکستان با وجود بهبود روابطش با کابل از رهبری دولت افغانستان پوشیده نگه داشته بود، پروسه صلح را با چالش جدی روبرو نمود. تفرقه و جناح بندی میان طالبان، رهبری

جدید این گروه را برآن داشت تا برای حفظ وحدت و تثبیت موقعیت برطبل استراتژی جنگ بیش از پیش بکوبد. حملات مرگبار طالبان بر کابل از جمله حادثه "شاه شهید"، مؤقتن چرخ لوکوموتیف صلح را از خط خارج نمود و بازی "برد و باخت" و استراتژی جنگ - جنگ " همچنان به حیث یگانه استراتژی منطقی طرفین به حیات خود ادامه دهد.

مرحله کنونی یکی از مراحل حساس و تعیین کننده در چگونگی سیر و تحول بازی قدرت در آینده کشور است. اگر راه حل نهائی بحران موجود را استراتژی صلح بدانیم، پیامدهای استراتژی جنگ - جنگ کنونی، محتوی و نتایج صلح بعدی را تعیین خواهد نمود. اگر طالبان درین دوره به تضادهای داخلی خود مؤقتن غلبه یابند و به حیث یک نیروی متحد و نیرومند با دستاوردهای قابل توجه نظامی عرض وجود نمایند، اولین احتمال دسترسی به صلح اندک میگردد و ثانین پیامد صلح در آینده طالبانیسم شدن هرچه بیشتر رژیم را در پی خواهد داشت. اگر برعکس دولت به دستاوردهای جنگی بیشتر دست یابد و طالبان به جناحهای متخاصم تقسیم گردند، دولت در آینده بدون دادن امتیازات جدی قادر خواهد

شد، با جناح های از طالبان بموافقت برسد. حالت
سومی به بست رسیدن جنگ است، وضعیت که
پروسة صلح را به یک روند دشوار و با زیاده
خواهی زیاد طالبان مواجه خواهد نمود. خلاصه
توفیق دولت در استراتژی جنگی اش، احتمال دست
یابی به صلح زودرس را در آینده افزایش میدهد.

اگر پروسة صلح را یک معامله در تیوری بازی بدانیم این
معامله فعلن توسط طالبان و حامیان آن نقض گردیده
است. مطابق منطق بازی، نقض معامله ایجاب مینماید که
نقض کننده به تهدید واقعی مواجه گردد، میکانیسم که در
دور بعدی معامله، بازی کنندگان را وادارد تا به موازین
بازی پابند باقی بمانند. هشدار اخیر آقای غنی به دولت
پاکستان که بانحراف از پروسة صلح آنکشور انزوای بین
المللی را تجربه خواهد کرد، اگر تنها یک تهدید توخالی
ثابت نگردد، زمینه معامله جدی را در آینده مساعد
میسازد. پاکستان در حمایت از طالبان به دشواریها و
تناقضات فراوان روبروست. طالبان دیگر یک جنبش و

یک آترناتیف در اوضاع افغانستان به شمار نمی‌رود و لذا حمایت از طالبان، پاکستان را در یک جنگ طولانی و فرسایشی خواهد کشید که هزینه های سنگین که انزوای بین المللی یکی از آنهاست، را بر این کشور تحمیل خواهد کرد. حرکت موجود طالبان با جنبش طالبان در دهه نود میلادی تفاوت اساسی و بنیادی دارد. طالبان دیگر نه تنها در خدمت بورژوازی پاکستان و افغانستان قرار ندارد بلکه موجودیت و عملکرد آنها مخیل منافع بورژوائی است. طالبان در شرایط حاضر فاقد پیام و نفوذ فراگیر اجتماعی است و جایگاه خود بحیث پرچمدار ناسیونالیسم قومی را نیز از دست داده است. طالبان امروز به مظهر ارتجاع و خشونت کامل تبدیل شده اند. حمایت کنونی پاکستان از استراتژی جنگی طالبان، از نیاز مبارزه درونی میان مراکز قدرت آنکشور بر میخیزد. در بازی قدرت میان ارتش و حکومت انتخابی پاکستان، ادامه حمایت از جنگ طالبان، وزنه سنگین ارتش را در آن کشور تضمین مینماید. اینکه ارتش پاکستان و سازمان

استخباراتی آن تا چه حد میتوانند این استراتژی را به پیش ببرند، به میزان فشار های درونی و بیرونی بستگی دارد. فشار واقعی به این نهاد ارتجاعی و جنگ افروز را فقط مردم آن کشور بویژه کارگران و نیروهای پیشرو میتوانند وارد نمایند.

منافع کارگران و زحمتکشان نه در جنگ کنونی و نه در صلح احتمالی فردا نمایندگی میشود. جنگ جاری در واقعیت امر و در آخرین تحلیل مبارزه و بازی قدرت میان جناحهای طبقه حاکم است. اما این درک کلی و پایه ای به معنای این نیست که در مورد مطالبات کوتاه مدت، تامین آزادیها و شرایط بهتر معیشتی و حقوق انسانی بی تفاوت بود. کارگران و تمامی اقشار و نیروهای مترقی در حفظ آزادیهای نسبی موجود و توسعه آن بیش از هر نیروی دیگر در کشور نینفغند. هر توافق که به محدودیت آزادیها و حقوق پایه ای انسانی بیانجامد، در تضاد به منافع طبقه کارگر است. طبقه کارگر، زنان، نیروهای پیشرو و مردم افغانستان هیچگونه نفعی در مصالحه با طالبان ندارند.

ا مرکز مطالعات صلح

ii Hand book of peace and conflict studies edited by Charles Weibel and Johan Galtung

iii همانجا

iv هژدهم برمر لوی بناپارت ترجمه محمد پور هرمزگان صفحه 21
v مراجعه شود به دولت و جامعه مدنی فصل اول، نوشته آنتونیوگرامشی، ترجمه عباس میلانی.

vi هژدهم برومر ترجمه فارسی صفحه 18

vii همانجا صفحه 165

viii دولت و جامعه مدنی ترجمه فارسی صفحه 16

ix دفاع طالبان از اقتصاد سرمایه داری به معنای این نیست که این گروه از اقتصاد سرمایه داری شناخت کافی داشتند و یا آگاهانه آنرا برگزیده بودند. واقعیت اینست که هر رژیم در دنیای امروز اگر آگاهانه در برابر سرمایه داری و ایجاد اقتصادی نباشد، مجری و مدافع یک اقتصاد سرمایه داری است.

x هژدهم برومر صفحه 74

xi دولت و جامعه مدنی گرامشی ترجمه فارسی صفحه 18

xii طالب یا شاگرد مدارس دینی در دوران قبل از جنگ اهمیت و موقف درخور توجه نداشت و طالبان در کل قشر محروم در روستاها به شمار می آمد. طالبها عمدتاً به خانواده های فقیر و یا خانواده های بشدت محافظه کار تعلق داشتند و این قشر در دوردن جنگ ضدروسی با بدست آوردن اسلحه و امکانات از حیثیت و اعتبار اجتماعی بهره مند گردیدند.

xiii با رشد طالبان و گسترش ساحل نفوذ این گروه بخش از نظامیان جناح خلق حزب دموکراتیک نیز در خدمت این گروه قرار گرفتند.

xiv Reduction, Rationality and Game theory in Marxian Economics
Bruce Philp page 30

xv همانجا

xvi Micro foundation واحد تحقیقی فرد منطقی است برعکس تحلیل ماکروئی که واحد تحقیق در سطح کشوری برگزیده میگردد. در روش علمی مطالعه یک موضوع در هر دو سطح ضروری است و این مسئله در واقع رابطه بین عام و خاص از لحاظ فلسفی است. هیچ عام بدون خاص معنی ندارد همانگونه که هیچ خاص نیز بدون عام مفهوم نمی یابد.

xvii Reduction, rationality and Game Theory in Marxian economics,
Bruce Philp, page 31

xviii مراجعه شود به Bhasker 1989 and Garfinkel, 1991

A Primer in Game theory, ^{xixix}برای اطلاعات بیشتر مراجعه شود به

Robert Gibbons 1992

^{xx} Political Game Theory, Nolan McCarty, Adam Meirowitz page

218

^{xxi} همانجا صفحه 11

درباره نظریه های نژاد باوری

نورا ریتزل

برگردان: زلمی

کاوه

توضیح کوتاه

این مقاله را پروفیسور نورا ریتزل استاد دپارتمنت جامعه شناسی دانشگاه شهر اومیو در سویدن در سال 2001 نوشته و در کتابی تحت عنوان «نژادباوری جدید اروپا» منتشر شده است. بخش های زیادی از این مقاله در همان کتاب با عنوان «قومیت» نیز به زبان سویدنی به چاپ رسیده است. من نخست مقاله را از سویدنی به فارسی برگرداندم، سپس اصل مقاله را به زبان انگلیسی به دست آوردم و متوجه شدم که مترجم سویدنی بخش های جدی این مقاله را حذف کرده است. با وجود فرصت اندک، سعی

کردم متن را با امانت داری ترجمه کنم اما اعتراف می کنم که ترجمه، کار بسیار دشواری است. این نوشته ی یک دانشمند و کارشناس مسائل نژادباوری درغرب است و خوانندگانش را نیز شهروندان کشورهای غربی تشکیل می دهند.

برگردان این مقاله به معنای توافق با کل محتوای نگرش نویسنده در باره نژادباوری نیست اما نویسنده مقاله اطلاعات ارزشمندی را در اختیار خواننده قرار می دهد. جا دارد از دوست گرامی ام حسین دانش که مرا در ویراستاری و عزیز نهفته در برخی موارد پیچیده زبان انگلیسی این برگردان کمک نموده اند سپاس گزاری می کنم.

زلمی کاوه

در مقاله زیر من به عمده ترین روش هایی خواهم پرداخت که بواسطه آنها پراکتیک و ایدیولوژی نژادباوری تیوریزه شده است. درک من این است که نژادباوری پیوستگی جداناپذیری با سامانبندی ها و تشکیلات سیاسی ، پراکتیک سیاسی و فرهنگ روزمره در دولت های ملی غربی دارد. بنابر آن، این

بررسی بر روی تیوری های تمرکز دارد که نژادباوری را یک پدیده حاشیه ی ندانسته بلکه پدیده ی می داند که در مرکز جوامع غربی لنگر انداخته است. برای مثال می توان از فعالیت نژاد باوری به مثابه پراکتیک و ایدیولوژی در داخل گروه ها و احزاب دست راستی افراطی و فاشیستی نام برد. اگر من این موضوع را به ترتیب ساختار تاریخی دنبال کنم به این معنا نخواهد بود که فرم های کهنه و تیوری های پیشین نژاد باوری جایگزین فرم جدید شده اند. آنها به سادگی در حاشیه های مباحث نظری زیر فشار قرار گرفته اند. شاید برخی اشکال نژادباوری در محیط های رسمی به عنوان عنصر مسلط وجود نداشته باشند اما آنها هنوز می توانند به مثابه روش فکری و پراکتیک به زندگی خود ادامه دهند. اگر در مورد مساله شکی وجود داشته باشد، باید عرض کنم که این نوشته کامل نبوده و فاقد سهم مهم و افزوده های مهم تیوریک درباره نژادباوری می باشد.

یکی از پیامدهای جنگ دوم جهانی تاسیس سازمان ملل به مثابه ابزار برای اهداف تامین صلح و جاگزینی مذاکره و تفاهم بجای برخورد های خشونت آمیز میان دولت ها بود. یونسکو یکی از سازمانهای بود که زیر نفوذ سازمان ملل بنیان گذاری شد و هدف آنرا آموزش و پژوهش تشکیل می داد. از اهداف اولیه این سازمان مطالعه و فهم نژادباوری، ایدیولوژی که به قتل عام یهودیان و کولی ها در آلمان مشروعیت بخشیده بود، تشکیل می داد.

رابرت میلز (1989) در باره پیشینه ی واژه نژادباوری (راسیسم) توضیح می دهد که واژه نژادباوری (راسیسم) در زبان انگلیسی برای نخستین بار در برگردان کتاب مگنوس هرشبرگ از ریشه راسیسموس به کار گرفته شده است. وی این کتاب را در سال 1938 به زبان آلمانی نوشته شده بود. هرش در کتابش نظریه ی نژاد های مختلف انسانی را با سلسله مراتب نژادی، رد نموده و بنیاد های ایدیولوژی فاشیستی آلمانی را به چالش می کشد. نژادباوری «کهن» در تعریف زیست شناسانه ی انسانها و نژاد ها، از شاخص های فنوتیپیک (نمادهای زیست شناسانه)، ذاتی و یا فرضی انسان در جهت نمایاندن شاخص های برتری و

کهتری روانی، ذهنی و اخلاقی شان استفاده شده است. نظریه نژادی که به نام «نژادباوری علمی» نامیده می شود ریشه در قرن 18 داشته است و نظریه «نژادآرایی» را برتر از همه ی نژادها تعریف می کند. طبق این نظریه یهودی ها «خلق آسیایی» شده و درپائین ترین سلسله مراتب نژادی قرار می گیرند.

به دعوت سازمان یونسکو در جریان دهه های 1950م تا 1960میلادی، شمار زیادی دانشمندان و پژوهشگران مشهور، چهار بار نشست داشتند تا طبیعت علمی بودن نظریات نژادها را مورد بررسی قرار دهند. دانشمندان در نتیجه این مباحث آنچه که «نژادباوری علمی» نامیده می شد با اسناد و مدارک رد نموده و به این نتیجه رسیدند که نژاد های مختلف انسانی وجود ندارد (مونتگو: 1981).

در این اواخر نظریه نژاد های مختلف بشری از جانب دانشمندان ژن شناس نیز رد شده است. کاولی می نویسد: «ما در واقع دریافته ایم که تنوع عظیم ژنتیکی در میان هر گروه انسانی، هراندازه کوچک هم باشد، به طور متوسط 85 درصد بوده و این تنوع در کل بشریت 15 درصد می باشد» (کاولی سفورزا: 1999).

به دست آوردن اسنادی که نظریه ی موجودیت نژادهای مختلف بشری را رد میکند، بطور قطعی سودمند است. اما اتکاء به این امر که مبارزه با نژادباوری با رد مقوله ی نژادباوری ممکن است، بیانگر این دید راسیستی است که نژادباوری را نتیجه منطقی میداند، نه یک تفکر اشتباه آمیز رفتارها و احساسات نژاد باورانه روی هم رفته نتیجه ی آگاهی کاذب و اطلاعات نادرست نمی باشند بلکه آنها در ساختارهای اجتماعی و فردی تعبیه شده اند و این موضوعی است که به آن طی این نوشته به صورت روشن پرداخته خواهد شد.

رفتارها و احساسات نژاد باورانه روی هم رفته نتیجه ی آگاهی کاذب و اطلاعات نادرست نمی باشد بلکه آنها در ساختارهای اجتماعی و فردی تعبیه شده اند و این موضوعی است که در این فصل (نوشته) به صورت روشن به آن پرداخته خواهد شد.

اهمیت دست آورد سازمان یونسکو در اثبات فقدان پایه های علمی نژاد باوری بود. اما در گام نخست اندیشه ی سلسله مراتبی

نژاد های بشری با قتل عام نژادباورانه که بواسطه فاشیست های آلمانی تمرین شده بود بی اعتبار گردید. برای مثال امروزدر گفتمان رسمی درفرانسه و آلمان از استفاده مقوله «نژاد» پرهیزصورت می گردد. اما در کشور های انگلیسی زبان، کاربرد مقوله نژاد وجود دارد. گاهی اوقات آنرا در میان گیمه، ولی در برخی موارد از «نژاد» به مثابه فاکت بطور واقعی استفاده می گردد. منظور نویسندگان که با این استدلال، چنین پراکسیس را دنبال می کنند این است که ازاین واژه به عنوان یک سازه اجتماعی و یک واقعیت تجربی استفاده می شود. برخی از پژوهشگران مانند روبرت میلز (1989)، برعلیه بکار گیری واژه «نژاد» به مثابه یک دسته بندی تحلیلی استدلال نموده و هشدار داده اند که بکار گیری آن خود مولد همان موضوعی است که مورد نقد قرار داده می شود.

این واقعیت که استفاده از واژه قدیمی «نژاد» در محافل رسمی بی اعتبار گردیده است به معنای نابودی کامل آن نمی باشد. در زندگی روز مره، نژاد های مختلف به زندگی خود ادامه می دهد و نژادباوری درزندگی روزمره بدون اینکه شکل سلسله مراتبی داشته باشد به حیاتش ادامه می دهد و گاهی نظریه های ظهور

می کنند که به درک و برداشت نژادباوری زیست شناسانه (بیولوژیک) «نژاد» اعتبار می بخشند.

سنت های گوناگون در باره نظریه پردازی نژادباوری وجود دارد که من با اشاره های کوتاه توجه شما را به آنها جلب می کنم. به عنوان مثال نمونه های از کشور امریکا و انگلستان را به کار می برم. در امریکا یک مکتبی ظهور کرده است که بردگی و سرکوبی افریقایی تبار های امریکایی را بمثابه امر نژادپرستانه مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهد. جنبش **قدرت سیاهان** که خود را بر علیه این سرکوبی سازماندهی می کرد، مقوله «نژاد» را وارد صحنه مباحث تیوریک و سیاسی نمود (کارمشایل، هیلتون: 1968). اولیور کوکس، (1976-1948) یک مارکسیست سیاه پوست و نویسنده نخستین کتابی درباره نژادباوری بود که به تحلیل نژادباوری در متن سرمایه داری و استعمار پرداخت. برای وی نژاد باوری گونه ی از منطقی سازی استثمار به حساب می آمد. سپس به ایدیولوژی که به استعمار، بازار بردگی و آپارتاید در افریقای جنوبی پرداخته و اینکه مردمان افریقا، آسیا و امریکای لاتین را نژاد فاقد ارزش قلمداد

نموده و مشروعیت می بخشد، بیان از نژاد باوری می انگارد. این شیوه بررسی سنگ بنای مکتبی شد که نژاد باوری را محصول پراکتیک و تیوری انسان سفید بر علیه انسان سیاه تعریف می نماید. بسیاری از نظریه پردازان انگلیسی درباب نژادباوری در این محدوده اظهار نظر نموده اند. البته برخی پژوهشگران مانند روبرت میلز (1989) فیل کوهن (1988) که از این گونه یکسو نگری انتقاد نموده اند و استدلال کرده اند که چنین نگرشی مظهر بیان نژاد باوری با نژادباوری دیگر و تعمیم دادن آن است (یعنی این روش پاسخ نژادباوری با تکیه بر داده های نژاد باوری خودی است و تفاوتی با فرم های نژادباوری دیگران در جامعه ندارد).

نژاد باوری درآلمان، با شاخص های یهودی ستیزی شناسایی شده و نتیجه به اصطلاح « نژادباوری علمی » است. بنابراین بیگانه هراسی و خارجی ستیزی تا آخر سال 1980 عمل نژاد پرستانه تلقی نشده و تعریف نمی شد. در آن زمان استدلال می شد که اگر تبعیض علیه کارگران مهمان را «نژادباوری» بدانیم، به معنای حمله بر علیه یهودی ها، کولی ها، به حساب می آید

چون تبعیض علیه کارگران خارجی با قتل عام یهودیان و کولی ها یکسان تلقی خواهد شد.

درگفتمان رسمی و مباحث تیوریک، مقوله های خارجی ستیزی و بیگانه هراسی کاربرد بیشتری دارند تا مقوله «نژادباوری». در فرانسه تعریف مقوله نژادباوری مانند آلمان است. آنچه را که ماکس سلورمن و لیزا یودال دیویس توضیح می دهند:

« در واقع تا این اواخر، یهودی ستیزی پرادیگم اساسی برای درک و و تحلیل «نژادباوری» در فرانسه بود. این امر وابستگی به حضور سنت نیرومند یهودی ستیزانه در فرانسه مدرن دارد. این چیزی است که به آن تولد «مساله یهود» در آخر قرن 18 می خوانند و حالت نمادین داشت. مدافعان آنچه که به آن مدل ملی، شهروندی و سیاسی می گویند و آنانیکه در برابر آن در دفاع از مدل قومی قرار گرفتند فهم شان بر اساس ذات باوری دترمینیستی درباره نژاد، خاک و خون استوار بود» (سیلورمن، یودال دیویس: 1999).

دست کم دونظریه موثر درباره «نژادباوری» که بر بنیاد تجربه و سیاست استعماری استوار بوده است بواسطه دانشمندان در فرانسه تکامل پیدا نموده است. درین میان فرانس فانون فرم های نژادباوری روزمره و تاثیر آنرا روی سیاپوستان مورد تحلیل و بررسی قرار داده است:

«من هم مسئول جسم خود بودم و هم مسئول نژاد خود و اجداد خود. نگاه عینی به خود انداختم و سیاهی خویش را، و خصوصیات نژادی خودم را کشف کردم و آدم خواری، عقب افتادگی مغزی، بت پرستی، نواقص نژادی، سیاه بازی ها، وبخصوص پاناتیا خوبه، مرا از پادراوردند...» (فانون: 1986:112).

آلبرت میمی با کتاب معروفش چهره استعمار گر و چهره استعمارزده (1976) اثر قابل توجهی در کشور های انگلیسی زبان از خود به یادگار گذاشت. وی در این کتاب به تحلیل چگونگی طبیعی سازی تصویر تاریخی چهره استعمار زده به مثابه «دیگری» پرداخته است. برخی فیمنیست ها از نظریه وی برای توضیح زن به مثابه جنس دیگر استفاده کرده اند. میمی مقاله ی

را برای دائره المعارف جهان درباره «نژادباوری» نوشت که در آن «نژادباوری» را به عنوان مفهوم برحق سازی امتیازات و خشونت ضد ستمدیدگان تعریف نمود. کتاب وی درباره نژادباوری در سال 1982 در فرانسه منتشر گردید و نخستین برگردان آن به انگلیسی در سال 2000 اتفاق افتاد.

نژاد باوری جدید،

نژاد باوری فرهنگی، نژاد باوری تفاوت ساز

مارتین بارکر (1981) نخستین فردی در انگلستان بود که از تولد فرم تازه ی از نژاد باوری خبر داد. بطور مثال نژادباوری در انگلستان بر اساس برداشت و درک فرهنگی (نه نژادی) استوار بوده است که در ذات خود متفاوت بوده و در جامعه قابل ادغام نیست. به همین دلیل بارکر این نوع نژادباوری را نژاد باوری فرهنگی نامید.

رابرت میلز (1993) به این باور است که بارکر تحلیل خود را بیشتر روی مطالعه اعضای حزب محافظه کار متمرکز نموده و از کنار گروه های فاشیست و گفتمان روز مره رد شده است.

در هر دوی این موارد «نژادباوری کهن بر حیات خود ادامه می دهد. در عین زمان میلز به نقد بارکر می پردازد که بارکر رابطه «نژادباوری» و ناسیو نالیسم را به بررسی نگرفته و بنا بر این واقعیتی را از نظر دور داشته است که قوانین سالهای 1980 بر اساس دلایلی که قبلن در «نژاد باوری» کلاسیک استفاده شده بود به کار گرفته است: با استفاده از حذف برخی پاراگراف های حق شهروندی انگلیسی برای سفر عبور و مرور و اقامت در داخل سرزمین پادشاهی بریتانیای کبیر شاخص های (نژادباورانه) است. با محروم ساختن دسته ی خاصی از شهروندان بریتانیایی از حق ورود در داخل خاک و اقامت در سرزمینی پادشاهی، دولت شاخص های جدیدی (نژادباوری) را برای تعیین عضویت در جامعه خیالی بنیان گذاشت (همان منبع: 74).

طبق نظر گولیومین (1980)، بالیبار (1988) و تا گیوف (1987) در فرانسه نوعی جدیدی از «نژادباوری» در حال ظهور است. استدلال آنها بادر نظر داشت این موضوع و در نظر گرفتن پیش زمینه های فرانسوی قابل پذیرش بوده است. در آن وقت

محفلی از میان روشنفکران فرانسوی که خود را «راست‌های جدید» می‌نامیدند شکل گرفته بود. یکی از فیلسوف‌هایی که عضو رهبری این گروه بود آلن دوینسواست نام داشت. نظریه‌های «راست جدید» را می‌توان در پرتو واکنش به فرم جدیدی یهودی‌ستیزی در دهه 1980 میلادی دید. نسل جدید از جامعه مهاجرین به گسترش فرم جدید سیاسی و فرهنگی شناسانه‌های که بازتاب وضعیت کشور میزبان بود پرداختند. آنها با تکیه بر نیروی میراث فرهنگی به مثابه منبع و سرچشمه برجسته‌سازی تفاوت‌ها و خودباوری به مبارزه علیه نژادباوری پرداختند. آنها در فرانسه به ابداع شعار «داشتن حق تفاوت» اقدام ورزیدند و به مطالبات حق متفاوت بودن و داشتن حق برابری با باشندگان بومی فرانسه مبادرت ورزیدند. مطالبات شان بر اساس فهم اصلی حق برابری در جمهوریت استوار بود.

مطالبات شان حول مقوله بنیادین حق برابری که در اهداف جمهوری فرانسه تصریح شده بود و حق تساوی که برای همه الزامی است و قلمرو مذهب روایت‌ها و پدیده‌های ویژه از قلمرو عمومی به قلمرو خصوصی انتقال داده شده بود، استوار بود.

زمانیکه «راست جدید» از «تفاوت» سخن می گوید منظورش این است که انسان هایی که از فرهنگ های دیگر آمده اند، باید در همان جایگاه شان بمانند تا این تفاوت فرهنگی را بتوان ماندگار کرد. فرهنگ فرانسوی نیز همان حقی ماندگار بودن را مانند فرهنگ های دیگر دارد تا ویژگی خود را حفظ کند و این ویژگی فرهنگ فرانسوی در حضور فرهنگ های دیگر درفرانسه مورد تهدید قرار می گیرد. این فرهنگ چون بر مبنای تفاوت فرهنگی استدلال می کند بنا براین تاکیف آنرا «نژادباوری تفاوت خواه» نامیده است. تاکیف دقیقن مانند باکر به این عقیده است که «نژادباوری جدید» راجع به سلسله مراتب نژادی صحبت نمی کند بلکه درباره تفاوت ها و نیاز احترام به تفاوت ها را به میان می کشد.

من می خواهم به چند فرمل ضد «نژادباوری» «راست جدید» بپردازم تا نشان داده باشم که چگونه از موضوع ضد نژاد باوری استفاده می کند. بنوواست در مقاله ی راجع به قرن جدید که در مجله آزادی جوان (۱) ارگان «راست جدید» درآلمان منتشر می شود می نویسد:

«ما باید بدانیم که امکان سازماندهی و هماهنگ سازی جوامع زنده را داریم اگر نه جهان استاندارد شده ی چند فرهنگی، انبوه شدن فرهنگ ها را برای ابد هموار خواهد کرد» (برگردان نویسنده از آلمانی 1).

چنین بیانی به سادگی می توانست از جانب روزنامه نگار باورمند به جامعه چند فرهنگی در جناح چپ جامعه باشد. در این مقاله عامل تهدید نسبت به «تفاوت پذیری» نه از مهاجرت بلکه از وضعیت اقتصادی استنتاج می شود. در مقاله ی دیگر آنچه را که در آلمان به نام پلورالیسم قومی یاد می کنند بواسطه «راست جدید» در فرانسه نام «تفاوت سازی» فرهنگی بخود گرفته است:

«ما بر ضد مطالبات برابری طلبی، جهان کثرت گرایی انسانی را با ویژگی های رنگ ها و صورت های مختلف در درکنار و گوشه های جهان پیشنهاد می کنیم. نماد های ذهنی و فرهنگی آنها به میراث های تاریخی مشروط است که باز تاب دهنده شیوه های مختلفی است که یک روح پژواک های روانی آنرا میداند و احساس می نماید... لنگر گاه های ما سرزمینی، انسانی

وفرهنگی است» (بینواست. نقل از کریبس 1981، ص: 23، برگردان نویسنده از آلمانی).

در اینجا ارتباط روشنی بین صفات فنوتیپی، میراث و "احساسات معنوی" مختلف است که می توانیم آنها را به عنوان فرهنگ توصیف ببینیم. تفاوت ها طبیعی سازی شده، ایستا و ریشه ی معرفی می شوند که ریشه در نژادباوری کهنه «سرزمین آبابی» توصیف شده ولی در اینجا به نام «سرزمین» بازخوانی و فرموله می گردند.

اینکه از این فلسفه در خدمت جدایی و در برابر مهاجرت استدلال و استفاده می شود باید برای هر کسی که معتقد است که تنوع ذات خود است و می تواند رهایی بخش یا آشفته فکری باشد، قابل تامل است. روی هم رفته آنچه که نوشته بالا فاقد آنست نداشتن تعریف از تفاوت سازی که اعتراف بر روابطه سلطه است و اینکه کدام «تفاوت ها» در تاریخ سیستم جهانی سلطه گران شوخی اند و کدام قطبی (هاراوی، 1999:209). افزون بر آن فروکاستی روابط میان افراد و گروه ها در یک رابطه تفاوت ساز

بدون در نظر داشت توضیح و فهم «همسانی و همگونی» در روابط و تجسم تفاوت ها در سهم مشترک میان افراد بحساب می آید. اینکه این تفاوت ها تنها در روابط وجود دارند به معنای این است که ذات تفاوت انتقال و نفی می شود. همزمان با طبیعی سازی و دست بدست بودن فرهنگ و «تفاوت» نژادباوری نیز طبیعی سازی می شود.

یکی از چیزی های کلیشه ای که رسانه مورد بهره برداری قرار می دهند «میزان و سطح تحمل» افراد مبنی بر پذیرش حضور 10% ازیگانه ها در جامعه نام دارد و از آن برای بیان پرکردن اذهان استفاده می شود. رسانه ها اظهار می دارند که در صورتیکه بیشتر از 10% بیگانه در کشور (کشورهای غربی) حضور داشته باشند، شهروندان عصبانی و مهاجم می شوند. در اینجا فضایی برای بررسی مفصل بندی تیوری ها و استراتژی «راست جدید» وجود ندارد (به لانگه 1994: وینر 1993 مراجعه شود). شاید یکی از چالش های مهمی «راست جدید»، دراستقبال از فرهنگ های مختلف این باشد که زمینه های فعالیت های پژوهشگران ضد نژادباوری را در حفظ این مقوله به مثابه مقوله آزادیبخش

محدود می‌سازد. اینکه راست نژاد باور مقوله فرهنگ و داشتن حق تفاوت را مصادره کرده است، امر توضیح تفاوت های فرهنگی و جامعه خارجی تباران (اقلیت های قومی) را برای به رسمیت شناسی این تفاوت ها دشوارتر نموده است. مصادره مقولات فرهنگ و حق متفاوت بودن از جانب راست نژادپرست مشکل تبیین فرهنگی و جامعه خارجی تبار(اقلیت های قومی) برای به رسمیت شناختن «حق تفاوت شان» را بدون اینکه متهم بشدت در حلقه های آمار فرهنگ سازی مشروط به عصبیت قومی گردند را دشوارتر نموده است.

بطور عام در انگلستان قومیت، فرهنگ و گذشته پدیده های ایستا و ثابت در نظر گرفته نشده، بلکه پدیده های متغیر، پیچیده، انعطاف پذیر و موضوعاتی برای مباحثه و گفتگو و قابل باز آفرینی به شمار می آیند. بویژه پس از قضیه سلمان رشدی ترس از تفاوت نا متجانس بین گرو های «بنیادگرای اسلامی» و بخش های دیگری از جامعه با ریشه خارجی تباری وجود دارد. این بحث بعد از حمله به ایستگاه قطار و اتوبوس در سال 2005 در لندن شدت یافته است. در انگلستان و امریکا معمولن مباحث

پیرامون هویت، قومیت و تفاوت های فرهنگی، مزیت و عدم مزیت متمرکز نشده بلکه روی موضوعاتی می چرخد که چگونه از نگرش ذات باورانه نسبت به فرهنگ و قومیت جلوگیری شود. برای مثال: (هال، 1991، 1996، 1997، باک 1996، جبری، 1992).

نظریه نژاد باوری تنها عبارت از بیان و تحلیل نژادباوری و پاسخ دادن به چرایی در ظهور نژاد باوری نبوده بلکه شیوه های چگونگی مبارزه با آنرا نیز در خود دارد. یکی از شیوه های آن ساختار شکنی سامان بندی و ساختار سازه های نژاد باورانه است. و بیشتر از همه داشتن مطالبات حقوقی در فضای جامعه برای اقلیت های است که مورد اهداف حملات نژادباورانه قرار می گیرند. زمانیکه مطالبات برای چنین فضا و داشتن حق سهم گیری در شکل دادن مقررات که طبق آنها یک جامعه کارکرد دارد، به این معنا است که ما تفاوت ها را به گونه ای می سازیم که مطالبات تفرقه را در خود دارند. بنا براین ما نیازمند فهم گزینه ای از تفاوت ها و جدا سازی می شویم. طبق برداشت من در انگلستان این آهنگ که فرهنگ متحول هویت متغیر و انعطاف پذیر دارد مهم ترین فرایند مفهوم سازی به اندازه لازم

فاکتور های انعطاف پذیری و چند تباری را مورد ملاحظه قرار نمی دهد. چند تباری در تفاوت سازی موثر است تا ضد آن. اودر رابطه ب... به مثابه اکثریت قرار می گیرد و «دیگری» که در اقلیت قرار می گیرد مواجه می شود. این موضوع را بیشتر به بررسی می گیریم.

نژادباوری ضمنی

تلاش های متعدد گذشته در باره «نژادباوری علمی» آشکارا روی بیان نژادباوری تمرکز داشته است. بررسی های وجود دارد که نژاد باوری را به مثابه یک سوژه ویژه ایدیولوژی و پراکسیس که محدود به گروه خاصی از جامعه و یا بازماندگان آلمان فاشیست که تعلق به طبقه حاکم داشته و روی مردم عادی تمرین قدرت می نموده ، مورد توجه قرار داده است. دراین بررسی ها نژاد باوری همواره مانند ایدیولوژی آگاهانه و پراکتیک با اراده، کارکرد دارد. تحلیل های فمینیستی از نژادباوری و استعمار نشان داده است که زنان، هرچند حضور کمتری در صحنه های سیاسی دارند، قربانی تبعیض نژادی اما در

حمایات، باز تولید نژادباوری و فاشیسم هم سهم دارند (واری، 1992: کوونز: 1986). پژوهش های دیگری نیز نشان داده است که وابستگی های در میان زنان به طبقه مسلط روش زندگی و خودفهمی آنها را شکل و فرم بخشیده و آنها (معمولاً ناآگاهانه) به یک نوع حامی و بخشی از سیستم نژادباوری تبدیل می کند (فرانکه بری: 1993: روملسپاشیر: 1994: ریتلز: 2001، 2006).

مطالعات مشارکت زنان در پراکتیک نژادپرستانه نتیجه ابتکار و مباحث گسترده و مستمری بود که بواسطه زنان سیاه پوست بریتانیایی و امریکایی در برابر روش های فمینیستی موسوم به «موج دوم» که از فعالیت ها، تجربیات زنان ستمدیده طبقه کارگر (متشکل از زنان سیاه پوست و سفیدپوست) چشم پوشی نموده و مسئول حفظ نژادباوری و تداوم ستم طبقاتی شده اند آغاز گردید (کاری: 1982: آموس و پارمار: 1984: داویس 1983: هووکس 1981: هوول و سكات 1982). این بررسی ها نشان داده است که ستمدیدگان چگونه می توانند پشتیبان نژادباوری در مبارزات آزادیبخش باشند. آنها نشان داده اند که

در فرهنگ غربی تا کدام ابعاد نگرش نژادباورانه و احساس های نژادباوری درون بعدی شده و بخش های درون بعدی شده ی از فرهنگ غربی بوده و این فرهنگ حتا از جانب کسانی درون بعدی سازی می شود که درصاف مقابل روابط قدرت قراردارند. زنان سیاه پوست فمینیست خود مقید به نقد فمینیستی نماندند، آنها به تکامل تیوری پرداختند که بر پایه تیوری های تفکر فمینیستی سیاه استوار بود(برای مثال: کولین). شماری زیادی از این آثار که در این اینجا به دلایل حجم زیادشان نمیتوانم مورد بررسی قرار دهم. این نوشته ها درباره تجربه های زنان غیر سفید پوست و ستمدیده است که چگونه مورد ستم قرار گرفته اند و چگونه مقاومت کرده اند.

باتمرکز با نژادباوری روزمره ما با گنجینه ی از تعریف ها وتوضیحات درباره نژادباوری روبه رو می شویم. اگر نژاد باوری های گوناگون در زمان های مختلف و زیر سایه سیاست ها و مکان های متفاوت وجود دارد، بحث و پرداختن درمورد پدیدار شدن شکل جدیدی از راسیسم اهمیت کمتری پیدا می کند. هرنوع بیان نژاد باورانه و تمرین آن باید درموقعیت زمانی و

مکانی ویژه اش متمرکز شده و مورد بررسی و مطالعه قرار بگیرد. مهم است که ما میان فرم های گوناگون نژاد باوری که در طبقات مختلف اجتماعی وجود دارد، تفاوت قایل باشیم. ولی پژوهش های رفتار شناسی نشان می دهد که نژاد باوری بویژه در میان افرادی با تحصیلات اندک بیشتر وجود دارد تا افرادی دارای سطح تحصیلات عالی، چون (درجه ی تحصیلات کمتر) باور و واکنش به اظهار نظر های ساده را ساده می سازد و نشانه های اثبات اشکال و شاخص معرف نژاد باورانه است. ما امکان بررسی اشکال پیچیده ی تبعیض و نژاد باوری را با ابزار پژوهشی که در دست داریم اندازه گیری نمایم (برای پژوهش بیشتر در باره نژاد باوری نخبگان به ودک و دیجکو 2000 مراجعه شود).

یکی از سوال های که در دهه 1970 میلادی طرح شد و هنوز هم مطرح است، رابطه نژاد باوری با اشکال دیگری از ستم مانند سیکسیسم و ستم طبقاتی است (دیویس 1983: انتیاس و یوول 1992: زک 1997). از آنجا که نژاد باوری و سیکسیسم هر دو فرایند «ناتورلیزه» شده و ایدیولوژی ها هم دارای برخی

نویسندگان که هر کدام در این مقوله (نژادباوری) تمام اشکال طبیعی سازی شده برای مثال سیسیسم، هوموفوبی، ستم و تبعیض علیه معلولین، شامل می‌دانند (گویلومین 1997). برخی ها به ابعاد دوگانه و سه گانه ی تبعیض علیه زنان اشاره کرده اند (زنان غیر سفید پوست، زنان طبقه کارگر نگاه کنید به سمیت 1983). این نگرش نیز باین انگیزه که مفصل بندی انواع ستم و کاراکتر آنها را تغییر می دهد مورد نقد قرار گرفته است. دبره گینگ (1988) بجای یک جمع بندی پیشنهاد کرده است که باید به اشکال مختلف ستم به مثابه تولید مثل نگاه کرد. من در اینجا نمی توانم وارد جزئیات شوم که این روابط چگونه تحلیل شده است بلکه به جای آن می خواهم نظریه ی را در مورد نژادباوری که در جوامع مدرن غربی (مسلمن نژادباوری در جوامع دیگر هم وجود دارد که موضوع بحث این فصل نمی باشد) در جهت هدف فهم نژادباوری در حوزه فهم عام و گسترده تری در درون دولت های مدرن ملی، اقتصاد جهانی و مدرنیته به طور عام جامعه مطرح نمایم.

نژادباوری و ناسیونالیسم

نژادباوری طبق نظر و برداشت بالیبار (بالیبار 1988 ب، ث) سه تاریخ است و سه فرم دارد: یهودی ستیزی، استعمار و نژادباوری بر ضد مردم سیاه پوست در امریکا. یک نوع نژاد باوری درون بعدی نیز وجود دارد (اقلیت های قومی و یا اکثریت های زیر سلطه در نمونه افریقای جنوبی) و یک نژادباوری بیرون بعدی (که بر ضد استعمار زده ها) نیز وجود دارد.

نژادباوری فراتر از ناسیونالیسم است زیرا ساختن «نژاد» مرزهای ملی را در می نوردد (نژاد های سفید، زرد سرخ و رنگین و قفقازی و...).

نژادباوری یک نوع فلسفه ی تاریخ است. نژاد پرستی منشاء نامرئی ریشه سر نوشت را قابل مشاهده می سازد. راسیسم نوع طبقه بندی موجودی به نام انسان است از طریق رشد معیارهای که طبق آنها تصمیم گرفته می شود که چه کسی انسان است و اگر انسان هست پس چه نوع انسان به شمار می آید. طبقه بندی

سازی باید از سلسله مراتب پیشی بگیرد. چنین طبقه بندی هایی صورت های گوناگونی از اشکال «طبیعی سازی» ها می باشند. تفاوت های اجتماعی و تاریخی تبدیل به تفاوت های طبیعی سازی شده است و از منشاء طبیعی شان مشتق می گردند.

بالیبار می گوید نژاد باوری جهانی شده است و بر اساس کاراکتر جهانی خانواده بشری (به اصطلاح نژاد)، قوانین جهانی منشا و مقصد، جهانی بودن پرخاشگری نسبت به غریبه ها، خارجی ها و جهانشمولی در اولویت بندی نوع دوستی بنا شده است. مفهوم طبیعت تغییر کرده است. با توجه به دانش ژنتیکی این قلمرو محل تغییرات و مداخلات دایمی می باشد. برخی هاشاید استدلال کنند که علم بیشتر طبیعت را تغییر می دهد تا روابط اجتماعی را. دیگری ممکن است بگویند که امروز عصر نیو لیبرالیسم است و این بازار آزاد است که موقعیت طبیعت را به عنوان پدیده تغییر ناپذیر و غیر قابل کنترل به دست آورده است.

چنانچه در بالا یادآوری کردیم این یک امر رایج است که ما نژاد باوری را به مثابه شکل طبیعی شده ی از امر اجتماعی

تعریف کنیم. با این حال در پرتو تحولات جدید در علوم طبیعی این تعریف ممکن است منسوخ شده باشد.

امر ضرورت ساختن «مردم» از نقطه نظر دولت ملی از این حقیقت منشا می گیرد که هیچ ملتی در جهان «اساس قومی» ندارد ولی همه خود را در هیئت نمادین هموژن (همسان، همگون) قومی نمایش می دهند. به همین دلیل است که ملت باید «قومیت خیالی» بیافریند و چنین نژادباوری می تواند «قومیت خیالی» را تولید کند که در آنجا ناسیونالیسم «جامعه خیالی» ملت بنیان آن می باشد.

این مقوله منجر به باز نگری قطعی در تعریف و باز تعریف دولت مدرن می شود. همزمان بسیاری از نظریه پردازان لیبرال تاکید روی ویژگی برابری خواهانه ی دولت مدرن دارند. بالیبار روی این تاکید می ورزد که این دولت مدرن نیست که رسمین برابری طلب است بلکه این ملت مدرن است که دارای چنین خصلتی برابری خواهانه می باشد. تنها اعضای «همبستگی ملی»

است که دارای حق برابر پنداشته شده و بنا براین می توانند به صورت فرمال از «حق برابری» بهره بگیرند. مرز های «دولت ملی» مرز های «حق برابری» اند. مثالی برای این موضوع قوانین ملی و بین المللی بر ضد نژادباوری است. در حال حاضر کنوانسیون بین المللی رفع هر نوع تبعیض نژادی که در تاریخ ۲۱ دسامبر ۱۹۶۵ توسط مجمع عمومی سازمان ملل متحد به تصویب رسید و به تاریخ 4 جنوری 1969 لازم الاجرا گردید. به طور ضمنی دربخش اول و ماده 2 می نویسد:

«2. قرارداد حاضر ناظر به تمایزات و ممنوعیتها و محدودیتها و یا رجحاناتی که هر یک از دول عاقد قرارداد بین اتباع خود و اتباع سایر دول قائل می شوند نخواهد بود». مشابه این ماده 13 معاهده امستردام اتحادیه اروپا است که به کمیسیون اتحادیه اروپا که در صورت وقوع اعمال تبعیض بر بنیاد نژاد، مذهب، قومیت، معلولیت و تمایلات جنسی حق مداخله و ضمانت تامین حقوق افراد را اعطا کرده است. این معاهده به حق دولت های ملی که میان شهروندان و غیر شهروندان کشور های مختلف تمایز قایل می شوند توجه نمی کند. آنچه که به قوانین

ملی برمی گردد ایجاد مرزها از درون است. حقوق بشر بر اساس قوانین آلمانی تبیین گردیده که به طور ضمنی به قوانین ملی آلمانی ارجاع می دهد.

طبق نظر بالیبار نژادباوری زمینه ساختن نژاد پاک و صاف برای ساختن یک ملت را فراهم می نماید. این به صورت اجتناب ناپذیر به تناقض دائمی میان نژاد باوری و ناسیونالیسم منجر می شود. نژادباوری به دنبال داشتن عضو خالص برای ملت است. و حتی تمام اعضای اکثریت ملت هم نمی توانند پاسخ گوی این پیش شرط ها باشند. تعاریف حقوقی که چه کسی می تواند واجد شرایط عضویت در این ملت باشد، وجود دارد. این تعاریف حقوقی هرگز با معیارهای نژادباوری مطابقت ندارند (مقایسه کنید نفرت آلمانی های فاشیست را نسبت به «قومیت آلمانی»). نژاد همواره کوچکتر از همبستگی ملی است.

نژادباوری شکل از تعالی ساختن زیبایی انسان آرمانی، به صورت جسمانی و روانی است. در این سیکسیسم و توضیح طبقاتی وارد عمل می شود. گفتمان انسان آرمانی در گفتمان نژادباورانه همیشه یک مرد آرمانی بوده است. مردی که می تواند زن را

اغوا کند و سلطه بردیگران دارد. نقش زنان محدود به کمک کردن درتامین سلطه ی «نژاد برتر» می باشد. سلطه ی طبقات پایین و سلطه ی زنان نمادهای درون بعدی سازی اختلال انسان آرمانی «نژادبرتر» است. با این حال ناسیونالیسم می خواهد به یک جنبش مردمی فراتر از مرزهای طبقه باشد.

برای بالیبار این دلیلی است که چرا نژادباوری تمایل دارد «نژادخالص» را برای کسانی که متعلق به آن نیستند منفی تعریف نماید. برای اقلیت ها، خارجی ها، یهودی ها، مهاجران، کولی ها منفی تعریف کند. با تعریف نمودن ویژگی های نامطلوب آنها، ویژگی های مطلوبی که چنین افرادی به آنها تعلق دارند به طور ضمنی تعریف می شود.

عدم تجانس بین ملت و نژاد نیز به وقوع تخطی از مرزهای ملی کمک می کند. نژاد تنها کوچک نیست بلکه بزرگتر از دولت ملی می باشد. امپریالیسم دولت های ملی به اصول بزرگتری مشروعیت بخشید که گفته می شده که به مثابه رهنمای عمل آنها بود که روی ضرورت ترویج انسانیت (نژاد) مدنی اخلاق متعالی و ارزش های فرهنگی را به مثابه شاخص های مسئولیت های انسان سفید تاکید می کرد.

اقتصاد جهانی و ساختن(ابداع) «نژاد»، ملت و قومیت

ولارشتاین (1988) به تحلیل آمیزش اقتصاد و منافع سیاسی در رشد و تکامل نژاد باوری و به عبارت دیگر وجود دسته بندی های مانند «نژاد»، «ملت»، «قوم» و گروه می پردازد. این مفاهیم به خاطر تداوم یک پدیده مورد استفاده قرار می گیرند. برای این تداوم، پدیده ای که توانایی تاثیر گذاشتن را روی رفتار های روزمره داشته و می تواند به مثابه بنیاد در خدمت مطالبات حاضر قرار بگیرد.

بعد موقتی مرکزی است در قلب مقوله مردم، گذشته در خدمت مشروعیت و مشروعیت زدایی امر حاضر است. بنابراین تداوم همه چیز مطابق تقاضای زمان در حال تغییر بوده است. همزمان این تغییرات قابل پذیرش نیستند چون در غیر این صورت گذشته می تواند نقش مشروعیت ساز خود را که بر بنیاد چنین سازه های جاویدان استوار است از دست خواهد داد.

هیچ تفاوتی نمی کند در حالیکه اگر امر حال توضیح داده شده است و گذشته هم بر مبنای تبارشناسی نژادی برای گروه های

که تاریخن سیاسی اقتصادی (ملت) یا گروه های فرهنگی (گروه قومی) شکل گرفته ، ابداع شده است. ولارشتاین سوال می که که چرا اینجا سه نوع گروه دسته بندی شده است؟

ولارشتاین استدلال می کند که هر یکی از این دسته بندی ها با ساختار های ساده اقتصادی سرمایه داری جهانی رابطه دارد. نژاد اشاره و رابطه با تقسیم افقی کار در اقتصاد جهانی از تضاد پیرامون به مرکز دارد. ملت اشاره به روبنای سیستم سیاسی، سیستم تاریخی و حاکمیت دولت های ملی دارد. قومیت به ساختار خانواده در درون دولت های ملی دارد تا اطمینان حاصل شود که این بزرگترین بخش کارمجانی و بدون مزد حفظ شود.

ولارشتاین نشان می دهد که با تمایز گذاری میان پیرامون و مرکز و سلطه مرکز بر پیرامون تفاوت ها در مقوله های «نژاد» بیان می شوند. بارشد قطب بندی ها میان پیرامون و مرکز رشد نژاد ها کاهش یافته است. در پایان از تفاوت میان «سفید» و «غیر سفید» تنها مرکز باقی می ماند. مثال ولارشتاین درباره این موضوع تصمیم دولت افریقای جنوبی که تاجران جاپانی حق افتخار رفتار «سفید پوست» ها را دارند در حالیکه آنها چیزی دیگری اند. «سفید پوستی» نشان افتخار چه طنزی جالبی!

تقریباً همیشه ایجا ملت بواسطه دولت صورت گرفته است دولت است که ملت و مردم را ابداع نموده است چون «احساس ملی» عامل ثبات، هماهنگی و یکپارچگی در داخل دولت ملی می شود. این دولت ملی است که اجازه می هد تا دیوان و ادارات رسمی یک پارچه برای موثریت اقدامات سیاسی ساخته شود. دولت روی هم رفته گروه های مختلف را مجاز می شمارد تا به ارزش یابی منافع خود در برابر منافع گرو های دیگر دربیرون و درداخل دولت ملی خارجی به رقابت پردازند. مفهوم یک ملت واحد و یک پارچه به منظور مطالبه حقوقی ویادر مراتب بالا درساختار سلسله مراتب سیستم بین المللی دولت ها ضروری است. بدون داشتن یک دولت ملی ادعای داشتن موقعیتی در صحنه جهانی وجود ندارد.

در نهایت، گروه های قومی اقلیت اند، اما اقلیت بودن لزوماً عددی نیست. موقعیت اقلیت بودن وابسته به قدرت اجتماعی آن است (مثال: زنان و سیاه پوست بودن در طول موجودیت سیستم

آپارتاید آفریقای جنوبی). اقلیت ها به مرزهای دولت - ملت -
گروه خورده اند و در رابطه با اکثریت ملی تعریف شده اند.

طبق نظر ولارشتاین سیستم سرمایه داری تنها بر تضاد بین کار و سرمایه بنا نیافته است ، بلکه در یک نظام پیچیده ی سلسله مراتبی در درون بخش کار استوار است. برخی از بخش ها بر مبنای دریافت پرداخت نهفته است که در زیر بهای معمول برای تولید مثل از نیروی کار است. بعضی از بخش ها بهای مواد خود را ارزان و زیر قیمت معمول برای بهای نیروی کار دریافت می کنند. در داخل قلمرو تمام دولت های ملی همیشه خانواده های پیدا می شوند که با دستمزد اندک کار می کنند و همواره یک ارتباطی میان آنها(نیروی کارازان) و گروه های قومی وجود دارد.

این گروه ها بر مبنای قوانین ویژه ی از رفتار ، سیستم از هنجار های تعریف شده که بر طبق آنها فرزندان خود را آموزش و پرورش می دهند تعریف شده اند. این تفاوت های مفروض و یا موجود در رابطه اکثریت ملی ، در خدمت حل تضاد های برابری

نظری و نابرابری عملی در نظام سرمایه داری می باشد. اگر دولت گروه های مختلف به روش گوناگون آموزش دهد این می تواند مورد پرسش قرار بگیرد، ولی اگر اقلیت های قومی خودشان به این اقدام مبادرت ورزند، با درجاتی از آن استقبال صورت می گیرد.

طبیعت همیشه متغیر گروه های قومی و رفت و آمد آن بخوبی می تواند در خدمت نظام سرمایه داری قرار بگیرد. چنانچه تغییر مداوم و فرایند متحول اقتصادی همیشه باعث تغییرات در رفتار های کارگران وابسته به آن گروه است. شکل گیری، نابودی و ظهور گروه های قومی ابزار گرانبهای برای صاف کردن و بکار انداختن ماشین اقتصادی می باشد.

برای توضیح بیشتر می توانیم به مثال پیشنهادی دولت های ملی اروپایی در سال 2000 آلمان، فرانسه و اسپانیا در مورد مهاجرت نگاهی بیاندازیم. زمانیکه اقتصاد در حال رشد است و مردمان بومی پیر می شوند گفتگو در مورد تغییرات در قوانین مهاجرت آغاز می شود. بجای ترس از مهاجرت های بیشتر، بحث حول عدم توانایی دولت ها برای جذب تعداد بیشتری نیروی کار

خارجی داغ می گردد. این موضع گیری ها هیچ ربطی به سیاست مهاجر پذیری بشردوستانه ندارد. برای مثال در آلمان مثلن تقاضای گرین کارت اقامت برای متخصصین هندی تبار کامپیوتر معادل الغای تقاضای حق درخواست پناهندگی شان به حساب می آید.

مدرنیته و نژاد باوری

بومن (1989) به تحلیل رابطه میان مدرنیته و نژادباوری و یا که وی آنرا پروتیئوفوبیا(جزییات تاریخی رابطه میان نژادباوری و فرهنگ مدرن که توسط گولدنبرگ، 1993 معرفی شده است. برای مثال 1992، 1985، 1993)، می نامد پرداخته است.

«وضعیت ذهنی» مدرنیته با جستجوی شاخص های جامعه آرمانی و یا مدینه فاضله کاملن مشخص می شود. یک جامعه آرمانی جامعه ی است که همه چیز در آن کنترل شده است. ضد فرهنگ مدرنیته، سوسیالیسم در بیرون از این قلمرو عمومی، نمی تواند وجود داشته باشد این هم آرمانی است و هم جامعه کامل نه آن

جامعه که توسط دولت کنترل شده است بلکه جامعه ی است که بواسطه خود انسان ها ساخته شده است.

بومن فعالیت های دولت مدرن را با فعالیت های باغبان مقایسه می کند که برای ساختن باغ کامل باید «علف های هرزه» را نابود کند. بیگانه در مبارزه خود برای داشتن کنترل و کمال، نه دوست است و نه دشمن که موجب بروز نگرانی، خصومت و دشمنی دولت و نهاد های آن گردد. در مدرنیته ابهام یک تهدید است و کسانیکه در فرایند اجتماع طبیعی سازی نشده و قابل دسته بندی هم نیستند یا حذف می شوند و یا در پراکسیس جامعه ادغام می گردند.

طبق نظر بومن یکی از نماد های مدرنیته که وجود هولوکاست را ممکن ساخت، تبدیل اخلاقیات پیشا اجتماعی (عصیان و عدم اطاعت از قدرتمندان برای مثال) به امر فرمانبری و اطاعت از قدرت مداران و پیروی از قوانینی که آنها وضع نموده اند بود. سازمانهای دیوانسالار و بوروکراتیک ذخایر اخلاقی که

از اعضای شان برای به انجام رساندن وظایف شان مطالبه می شود به حالت تعلیق درآورده اند. اعضای چنین سازمانهای که به خاطر اهداف فرمانبری اوامر و اجرای مسئولیت هایشان به طرز دقیقی آموزش دیده اند. آنها یاد می گیرند که چگونه و با چه درجه ی مسئولیت هایشان را بدون اینکه کوچکترین سوال و اعتراضی درباره اخلاق کاری کرده باشند انجام داده اند. بومن این را دیافوریزاسیون می نامد (1989). این امر به افراد در جریان سلطه فاشیسم اجازه داد تا بدون احساس مسئولیت به قتل عام و تصفیه نژادی پردازند. ما عذر و بهانه های متهمان نسل کشی جنگ دوم جهانی را به یاد داریم که می گفتند: «ما فقط دستورات اجرا می کردیم».

نظریه های ارائه شده در این جا پایه ها و ساختار نژاد باوری را توضیح می دهند، اما در این جا رابطه ی خود کاری میان نیازها و منافع دولت های ملی و یا اقتصاد جهانی، شیوه ای که با آن افراد می اندیشند و کنش روزمره شان وجود ندارد. سوال پس از آن این است که چگونه نژادباوری تبدیل شدن به یک نیروی محرکه در زندگی روزمره افراد گردیده است؟

فرهنگ روزمره نژادپرباوری

نژادباوری به عنوان بیگانه هراسی

برخی از تیوری ها به توضیح میان روابط ساختاری و فرم های اجتماعی نژاد باوری و رفتار و باور هایشان از منظر روش فروکاست گرایانه می پردازند. چون دولت و رسانه ها عقاید و افکار نژاد باوری که ما در اندیشه های روز مره افراد پیدا می کنیم نشر می نماید. روشی که گویا می خواهد نشان دهد که آنچه که ما در رسانه ها می خوانیم و آنچه که در گفتگو ها با افراد پیدا می کنیم یکسان است. در رسانه های چاپی سخنرانی های را نیز می خوانیم که عده ی زیادی از مردم به بیانات سیاست مداران که مدعی ارائه بهترین خدمات ها به کشورشان اند، اعتماد ندارند.

ما مثالی از موضوع مورد بحث مان می آوریم: دولت آلمان تلاش کرد تا مردم خود را متقاعد بسازد که «آلمانی تبارها» (اروپای شرقی) آلمانی بودند و باید با آنها مانند آلمانی ها رفتار صورت بگیرد. تا امروز در میان مردم چهره آنها شبیه روس ها، لهستانی ها بوده و برداشت مردم این است که هویت آلمانی آنها ابداع شده است و برای دست یافتن به امکانات و ثروت کشورهای غربی می باشد.

سوالی که مطرح می شود این است که چرا مردم تمایل به بدگمانی و منفی بافی در مورد خارجی ها و اقلیت ها دارند (در صورتیکه موضوع چنین است؟) درعین حال آیا آنها به چیزهای دیگری جز آنچه که به آنها گفته می شود عقیده دارند؟ افزون بر این بحث های زیادی نیز در رسانه ها در مورد جامعه «چند فرهنگی» وجود دارد. از مزایای داشتن خارجی ها برای پرکردن شکاف ها در بازار کار و ارتقای فرهنگ عامیانه و فلکلور صحبت به میان می آورند. چرا این ها باورهای مسلط در زندگی روزمره مردم نمی باشد؟ برای درک این موضوع روشی را مورد بررسی قرار دهیم که طبق آن فرد به بخشی از

جامعه تبدیل شده و وارد قلمرو تغییرات اجتماعی شده است که در آن افراد به صورت اجتماعی نه محلی، خود را سازماندهی نموده و زندگی کرده و یا سوسیالیزه می شود.

برخی از نظریه ها به توضیح «خارجی هراسی» به مثابه نتیجه سوسیالیزاسیون می پردازند. (اردهایم 1992، مانند گیلمن 1992). طبق نظر اردهایم زمانیکه کودک درمی یابد که مادرش او را ترک می کند، یک تجربه منفی می باشد. در حقیقت کودک چیزی منفی را تجربه می نماید و همزمان در می یابد که مادرش مادری خوبی نیست. او برای حفاظت از تصویر مادر خوب، تمام جوانب منفی خود را به خارجی نسبت می دهد. اردهایم می گوید که نفس دریافت کودک مبنی بر اینکه یک تفاوتی میان خودش و دنیا وجود دارد، منجر به تقسیم بندی میان من خودش و جهان به خوب و بد می گردد. خوب خودش بوده و بد دیگران می باشند، خارجی ها.

چنین نظریه سازی های منجر به طرح سوال های می گردد:

1- چرا کودک می خواهد جوانب منفی خودش و مادرش را حذف کند؟

آیا این یکی از ویژگی های ذاتی همه ی انسانها است و یا مربوط به شرایط اجتماعی خاص می گردد و اگر رابطه به شرایط ویژه ی دارد، پس آن چه نوع شرایط است؟

آیا تفاوت های جنسیتی در این فرآیند وجود دارد؟

فمینیست ها این نظریه را مورد نقد قرار داده اند که کودک نه تنها که نمی خواهد از مادرش جدا شود بلکه او در عین زمان که از جدا شدن هراس دارد، دوست دارد که از مادرش مستقل زندگی کند.

2- در اینجا یک تناقض ذاتی در مفهوم بیگانه وجود دارد. یک فرد ویا گروه که چنین ساخته شده اند در چنین مفهوم ناشناخته بیگانه نیست.

اگر ما به اهداف نژادباوری در زندگی روزمره نگاه کنیم اغلب درمی یابیم که اقلیت ها در کنار اکثریت زندگی می کنند و آنها نه تنها چندین دهه بلکه قرن ها است که در کنار اکثریتی زندگی می کنند که آنها را در طول ده ها و قرن ها طرد کرده است. مشکل این نیست که آنها بیگانه اند بلکه آنها ظاهر نخبه شناخته شده اند. به عبارت دیگر اقلیت ها سازه یافته اند، افریده شده های که ویژگی خاصی دارند و همیشه قابل شناسایی و نماد های تهدید گرا اند. چنانچه بالیبار (1988ب) می گوید نژادباوری هرگز درباره اعراب، ترک و غیره نبوده بلکه درباره اصول گرا، جنایتکار قاقا قبر و غیره می باشد.

بافت نژاد باوری روزمره

تحلیل فیل کوهن (1988، 1992، 1993) از نژادباوری مستلزم تجزیه و تحلیل ظریف از نژادپرستی در زمینه خاص خودش می باشد: از انسانهای که نژادباوری برای آنها طبقه بندی شده و موقعیتی که آنها در آن زندگی نموده و اوضاع و احوال سیاسی که با آن درگیر بوده، روش های مختلف لفاظی که بر ضد افراد مختلف به کار گرفته می شود، می باشد (1992).

کوهن با طرح چنین سوال های تعیین می کند که چگونه نژاد باوری افراد را در جهت «معنا و هدف» بخشیدن به زندگی شان کمک می کند. به عنوان مثال، او به تجزیه و تحلیل امرراه اندازی محله فرهنگی و تاثیر آن را به مثابه روش زندگی در میان افراد طبقه کارگر به عنوان جنبش ضد فرهنگی نه در مقابل دولت، بلکه در کنار دولت می پردازد. در نتیجه چنین تجاربی، مهاجرت سیاه پوستان به مثابه ابزاری برای دولت بود تا وارد مناطق مسکونی آنها شود (1988).

نژادباوری به مثابه امر سرکش خود تابع

من تلاش کردم تا با رابطه دادن رفتاری های انفرادی نسبت به ساختن دولت ملی به تحلیل و بررسی نژادباوری روزمره بپردازم (راتهزل 1997، 2001، 2006). اندیشه عام بر این درک استوار است که دولت سازمان و تشکیلات است که روی توانایی های افراد کنترل داشته و کنترل تولید و باز تولید و مدیریت اراده شان را از آنها گرفته است. ما می توانیم این مسئله

را به گونه ی دیگر تعبیر و جمله بندی کنیم که افراد تمام دانش و توانایی های خود را در اختیار سازمان دولتی قراردادند. این یک فرایند مترقی است که به موجب آن دولت از نیروی فشار، اجبار و رضایت بهره می جوید. این در حالی است که مردم هم مقاومت می کنند و هم سر تسلیم فرود می آورند. نژادباوری در تمام اشکالش نیز یکی از آن روش های می باشد که انسان به صورت خیالی از آن برای حل مناقشات و درگیری هایش استفاده می کند. چند مثالی می تواند مارا برای روشن شدن این مسئله کمک کند.

بلاگردان و یا بیرون بودی سازی درگیری های درون بودی

(بجای بلا گردان می توان از واژه ، سپر ، استفاده کرد. خارجی ها، سپر مناسب برای پوشاندن ضعف دولت های ملی یا....).

در میان سیاست مداران و اتحادیه های کارگری(اروپا) استراتژی مشهوری وجود دارد که «نیروی کار خارجی» را

مسئول بیکاری های در حال رشد قلمداد می کنند. نیروهای ضد نژاد باوری این استراتژی ها را به عنوان «شکار بلاگردان» تحلیل می کنند. این یک مقوله مذهبی است. بلاگردان به نماد از حیوان و یا چیزی اطلاق می شود که انسان ها گناهانشان را روی او بار می زنند و به صحرا می فرستند تا گناهانشان را به صحرا بریزد و از شر آنها در امان بمانند. آنچه در این روایت نمادین یک وجه مشترک رهایی از گناه آشکار است چون گناهان همزمان با حیوان به صورت سمبولیک در صحرا نابود می شوند. این استعاره به گونه های مختلف تفسیر می شود. در گام نخست آزادی از گناه با قید اینکه افراد دیگری مسئولیت آنرا عهده دار می شوند تامین می گردد. دوم این یک کنش خود رهایی است که بواسطه بار بستن گناهان روی یک حیوان و رها کردن آن در کویر صورت می پذیرد. به جای قربانی بودن، انسان خودش را به کنش گرا اجتماعی تبدیل می کند. به نظر من این تبدیل شدن دلیلی بر پیشرفت های این امر است که من آنرا بیرون بعدی سازی درگیری های درون بعدی می نامم.

درکشور های غربی پسامدرن ما، عده ی زیادی به نیروی خود کار و یا خود قانونمند بازار باوردارند و مقوله کنترل در رابطه با انطباق این پروسه ها منفی تلقی می شود. همزمان که کنترل بر تولیدات، گردش پول و تقسیم سرمایه کاملن نادرست و غیرمشروع به نظر می رسد، کنترل انسان ها امر عادی و درست پنداشته می شود. کنترل بر ورودانسان دربازار کار، مکاتب، مدارس و موسسات علمی و آموزشی مجاز شمرده شده و درحالیکه کنترل الحاق خانواده های (مهاجرین) نادرست به شمار می آید. تا آنجا که انسانهای که دارای تابعیت دولت ملی نمی باشند و بواسطه ارگانهای دولت ملی با این شیوه کنترل می شوند وکنترلی را که روی آنها اجرا می شود، درست می انگارند. رضامندی مردم از روش های کنترل دولت و چگونگی روش کنترل روی دیگری باید آنگونه باشد که اکثریت باور کنند که روی سرنوشت خودشان ودردرگیری های درون بعدی مانند بیکاری، مشکلات مسکن، گرفتاری های فرهنگی کنترل دارند. این مسایل می تواند بیرون بعدی سازی شود و به عبارت دیگر بیرون بعدی سازی روی خارجی ها طرح شود. و سپس به هدف راه حل های سیاسی و اقتصادی تبدیل گردد و ازطرقی این نمایش اطلاع رسانی گردد که همه چیز زیرکنترل است.

همچنین این امر مهم است که تاکید شود که بیرون بودی سازی «درگیری های درون بعدی» فرایند امر آگاهانه نمی باشد و در این بازی مکانیسم ناخودآگاهی وجود دارد. بنا براین ما نمی توانیم به توضیح منطقی دست یابیم. برای مثال کارهای که خارجی ها «غیراروپایی ها» انجام می دهند از نوع کار های می باشند که باشندگان بومی از انجام آنها امتناع می ورزند. چنین روشنگری ها عین تاثیری که پدیده ی «بلاگردان» در خود دارد را نیز حمل می کند.

امکان یک زندگی دیگر - بازگشت ستمدیده

نژادباوری می تواند عامل تبدیل کردن انقیاد به استقلال شود. مثال بارز برای این موضوع درنامه ی وجود دارد که برای یک سردبیر روز نامه ی فرستاده شده است و ما آنرا پیدا کرده ایم. (ریتزل، کالپاکا، 1994): «نگاه کنید که چگونه ترک ها روی سبزه های ما در پارک نشسته اند. آنها مکان های ما را مورد استفاده قرار می دهند که هیچ آلمانی مجاز به قدم گذاشتن روی آنها نمی باشد». این جملات ساده بیان رابطه پیچیده ی

میان انقیاد و استقلالیت را نشان می دهد. در قدم نخست ترک ها متهم می شوند که آنها به صورت غیر قانونی از مکان های استفاده می کنند که متعلق به «ما» می باشد: یعنی منظورشان پارک عمومی است. در جمله بعدی مالک پارک به عنوان شهروند مطیع معرفی می شود که کسی دیگر حق استفاده از ملکیت وی را ندارد.

اینکه ترک ها به دستوراتی که نویسنده از آن اطاعت می کند پشت پا می زنند، عامل ت خشموی را تشکیل می دهند. اشتیاق وی نسبت به پارک عمومی، تبدیل به اشتیاق به نظم شده است. حالا این نقض حریم نشان می دهد که خود تحولی وی الزامی نبوده و شاید امکان دیگری برای زندگی کردن هم وجود داشته باشد.

تنها راه به دست آوردن حس استقلال مطمئن شدن در این امر است که افراد دیگر در قوانین کشور بند می زنند. نویسنده نشریه درصدد بازپس گیری فضای است که توسط دولت کنترل می

شود و از طریق کنش که گویا او خودش دولت است. بدین سان او به شکلی از کنترل که در رابطه‌ی اطاعت کردن از اوامر دولت است و همین اطاعت را نیز از «ترک‌ها» مطالبه می‌کند. او از طریق مطالبه فرمانبری از دیگران اطاعت و تابعیت خود را به مثابه استقلالیت تجربه می‌کند. با رجوع به فروید می‌توانیم این را «بازگشت سرکوب شده» بنامیم. آنهایکه سرکوب شده‌اند به مثابه آرزویی خودگردانی به طور دائمی در اینجا بر می‌گردند.

وسواس مرزها در عصر جهانی شدن

اگر نظریه‌های که در بالا به آنها پرداخته شد درست باشند و رابطه نژادباوری با ساختن و حفظ دولت‌های ملی امروزی زیر سایه عصر جدید باشد، ما چه انتظارات زیر چتر نیولیبرالیسم در فرایند جهانی شدن داریم؟ جهانی‌شدنی که نیولیبرالیسم آنرا از یکسو به سمت برخورد و رویارویی رهبری می‌کند و از سوی دیگر به رشد اقتصادی و از جانب دیگر با رشد تضادها و فاصله‌های عمیق طبقاتی میان فقرا و ثروت‌مندان در پهنای جهان و حتا در کشور‌های پیشرفته، مواجه کرده است. میزان رشد

بیکاری بزرگترین تهدید برای نظام های دولت رفاه سنتی به حساب می آید. کالا و سرمایه های مولد و بویژه جریان گردش پول جهانی شده و به سادگی مرزهای ملی را درهم نوردیده است. برخی اقتصاد دانان به این باورند که دولت های ملی کنترل شان را روی اقتصاد ملی کاملن از دست داده اند. برخی دیگر باور دارند که پناه بردن به «جهانی شدن» بهانه های اند برای برخی از دولت ها و شرکت های فراملیتی تا دارایی های اجتماعی و همگانی را خصوصی سازی نمایند و در نهایت شیرازه های دولت رفاه را از هم بپاشند و حقوق اجتماعی و کنترل کارگران روی ساعات کارشان، امنیت شغلی و رفاه اجتماعی را از میان بردارند. بدون در نظر داشت که چه عواملی، رفاه زدایی در کشور های غربی جریان داشته و دولت های غربی، بانک جهانی و بنیاد جهانی پول با فشار آوردن روی دولت ها، آنها را مجبور به تسلیم نموده اند.

یک روش نیرومند برای شناسایی و هویت دولت ملی عنصر تامین امنیت اجتماعی شهروندان بوده است. امنیت برای کسانی که مستحق آن به شمار می آیند. دقیقن دادن همین قدرت

امنیت اجتماعی برای افراد است که در شرف فروریختن و یا از دست دادن آن هستیم. در نتیجه قدرت و توانایی دولتی برای دست یافتن به اجماع همگانی کاهش پیدا می کند. به نظر من دولت های اروپایی در تلاشند تا با حفظ و بازسازی اجماع قدیمی بوسیله تمرکز روی مرزها به تثبیت قدرت خود پردازند.

مواد زیر نمونه های از سیاست ضد پناهندگان و مهاجرین است که روی آنها کار شده است:

1- در تمام کشور های اروپایی تلاش های جریان دارد تا مهاجرین را از کمک هزینه های اجتماعی محروم نمایند. این تلاش ها به وسیله ی ممنوع ساختن ثبت مهاجرین (مورد بلژیک) به منظور کاهش کمک هزینه ها و در نهایت پرداختن آن به افراد مهاجر.

2- در تمام کشور های اروپایی اطلاعات در مورد افراد و شهروندان غیراروپایی جمع آوری شده و در بانک های اطلاعاتی مرکزی ذخیره می گردد. این اطلاعات در اختیار

پولیس، اداره مالیات، پولیس مخفی، پولیس جنایی و غیره قرارداد می شود. در برخی از کشورها باید قوانین اساسی شان تغییر داده شود تا امکان چنین تغییراتی در حقوق بشری شهروندان تحقق پیدا کند.

3- درحالی که از یک سو برخی کشور های اروپایی قرارداد شینگن را امضا کرده اند که منجر به کاهش کنترل مرز های کشورهای امضا کننده گردیده است. مرزهای کشوری به مرز های کشور های پیرامون عضو شینگن تبدیل گردیده است. در عین زمان کنترل نیز به درون این مرزها انتقال یافته است. در حال حاضر بسیار از کشور های عضو شینگن قوانینی را به تصویب رسانده اند که انسانهای که تابعیت کشور های شینگن را ندارند مجبور می کند تا همیشه کارت هویت شان را با خودشان همراه داشته باشند. هر ایستگاه اتوبوس، قطار، نبش خیابان مرز های باشد برای کنترل کردن هویت افراد. در دولت های ملی کنونی اروپایی چهره انسانهای که مطابق انتظار و تصور مقامات کنترل کننده به نظر نرسد می توان توقف شان داد و آنها ملزم به اثبات هویت شان در هر زمان و مکانی می باشند.

سیاست کنترل و باز جویی بدنی سیاه پوستان که سالیان درازی در دولت های ملی کشور های اروپایی وجود داشت اکنون می رود تا اعتبار عمومی پیدا کند.

این گنجینه ی مرز ها و کنترل های تنگاتنگ مرزی، به شمول کنترل پیچیده ی تکنیکی در راستای این هدف چیزی است که من آن را دلبستگی زیاد مرزی می نامم. ذات این دلبستگی زیاد به مرز است که منشاء انسان غیر قانونی و بیگانه خائن است و به امر کنترل بیشتر مشروعیت می بخشد. این امر یک مکانیسم کهنه ی نژادباوری است که در قدم اول به یهودی اجازه داده نشد تا کاری جز وام دادن پول مشغولیت دیگری نداشته باشد و سپس متهم شد که کارش نزول خواری است. اوضاع و رابطه استثمار مالی جهانی که غرب مسئولیت اصلی آنرا به گردن دارد مولد فقر و جنگ بوده و ریشه انسانها را از بن می کند. معمولن کشور های که خود به خاطر ثروت و دموکراسی و احترام به حقوق بشر افتخار و احساس غرور می کنند، در آنجا پناهندگان به موجودات غیر قانونی تبدیل شده و محدودیت های عبور و مرور درون مرز برایشان وضع نموده و آنها را متهم به سوء

استفاده از «ثروت مادی خود می کنند»، «ثروت مادی» که به هرحال از دیدگاه تاریخی و بشری به طور عام متعلق به « مهاجران» نیز می باشد.

یکی از روش هایی که هنوز دولت های ملی با آن خود را مشغول می دارند مسئله پناهندگان و آنهایی که «مهاجرین غیر قانونی» نامیده می شوند می باشد. دولت های ملی از طریق حضور آنها هنوز به مثابه بازیگر اجتماعی کارآیی داشته و دست کم به مردم نشان می دهد که همه چیز را زیر کنترل دارد و هم توانایی و آمادگی برای محافظت از شهروندانش در برابر قدرت خارجی و تهدید اجتماعی را دارد.

روش تازه برای ساختن دیگری

ما نه تنها در عصر نئولیبرالیسم بلکه در عصر چند تبارگی ، چند فرهنگی و برش زندگی می کنیم. ما «آشپزخانه عجیب و غریب خارجی» داریم (هال 1991) در همه جا و با وجود افزایش کنترل های مرزی، افزایش تعداد مردمی که در مکان هایی که در آن زاده نشده اند زندگی می کنند چشم گیر است.

با وصف نظارت و کنترل تنگاتنگ دولت ها بر مرزها، انسان ها در سراسر گیتی سفر می کنند و جهان قلمرو رفت و آمد آنها می باشد.

زیگمنت بیومن 1995 ادعا میکند که جوامع ضمن حفظ ماهیت شان به گروپ ها، قبایل یا باشنده های انعطاف پذیر تجزیه می شوند. ملتها با باورهای دینی و رسوم فرهنگی مشخص می شوند در حالی که دسته های بازار کار بعنوان بی خانمان ها، مطرود شده گان و رده های در حال مرگ طبقه کارگر معین میگردند.

چگونه تصاویر «دیگری» در برابر این پیش زمینه گذشته ساخته شده است؟

رفتار پدرسالارانه که بومی ها را مدنی می سازد، دارد به رفتار دفاعی در برابر تهدید مزاحمان تبدیل می شود. در این تصور آنها زیاد طبیعی به نظر نمی رسند بلکه آنها نمایندگان قابل فهم جامعه مدرن می شوند اگر قادر به بهره گیری از سامان بندی خود باشند.

مفهوم مقوله چند فرهنگی و چند گانگی از تصاویر و شیوه های عملی نژادپرستانه همراه است. برای هر تضادهای اجتماعی یک گروه از انسانها وجود دارد که به عنوان مسئول معرفی و شناسایی میشود. به ذکر چند نمونه می پردازم: مافیای روسی، ماشین دزد لهستانی، فروشندگان مواد مخدر آفریقایی و کرد، کارگران ارزان ساختمانی سویدی و کمپرسی دستمزد خوب آلمانی، گانگستر رومانیایی، قاچاقچی زنان اروپای شرقی. این نوع بیان و اظهار نظر توسط پلیس و رسانه ها در محتوای گزارش های جرایم و جنایت استفاده می شود.

مطالعات ما درباره جوانان هامبورگی که منشاء بومی دارند، نشان می دهد که ما با انواع تصاویر و پیشداوری های ویژه راجع به جوانان دارای مبدا مهاجرت مواجه می شویم. برخی ها می گویند که ترک ها خوبند و کرد ها معضله سازمی باشند و عده ی دیگری اظهار می دارند که روس ها را به عنوان بدترین گروه می پندارند. تصاویر ذهنی جوانان همچنین از منظر جنسیتی متفاوت بود: دختران مهاجر ممکن است خوب باشند ولی پسران مهاجر

به عنوان یک تهدید تلقی می شدند. انسان ها در محله های مختلف شهر تصاویر گوناگون از همدیگر می آفرینند که از خارجی های مهاجم تا نژادپرست ها همه در این تصاویر گنجانیده شده است.

کسی به سادگی می تواند استدلال کند که مکانیسم های که نژادباوری را تولید می کنند بجای اینکه ناپدید گردند موفقیت و تحرک بیشتر کسب می کنند. به عنوان مثال، ضرورت سازماندهی وحدت نظر، همزمان بانفی نمودن تاثیر انسان روی شرایط زندگی اش بوسیله ایجاد ابر دولت (مانند اتحادیه اروپا) شکاف بزرگ را بین منافع مردم برای کنترل و ناتوانی شان بازمی کند. امکان و فرصت ها برای عمل دموکراتیک کاهش می یابد و این امر منجر به لزوم تولید امر توافق نظر از طریق فرایندهای شناسایی به مثابه گروه ملی و یا ابر دولتی می شود. آن درجه ای که اروپا و اروپایی ها به عنوان گروه فرهنگی همگون که در اسناد رسمی اتحادیه اروپا به تازگی مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است (هانسن 2000).

مقاومت در برابر جهانی شدن و به طور خاص دربرابرایجاد اتحادیه اروپا، می تواند فرم جنبش های فاشیستی و نژادپرستانه را به خود بگیرد که چنانچه در مناطق ثروتمند تری مانند شمال ایتالیا، فلاندر، بلژیک، نروژ قابل مشاهده است. این مسئله شاید نمایانگر عوامل این امر باشد که چگونگی رشد نژاد پرستی وابسته به محرومیت اقتصادی نبوده بلکه رابطه ی با ازدست دادن کنترل دارد.

سیاست اتحادیه اروپا درپاره ی از جهات کاملاً متناقض است. مثلاً مرزها به روی خارجی ها تنگ تر شده اند، ولی در عین زمان مباحث برای جذب نیروی کار خارجی برای پر کردن شکاف ها در بازار کار و درمواجه آنچه که به عنوان "بحران جمعیتی" به تصویر کشیده می شود، جریان دارد. البته سازگاری بین این سیاست متناقض در اولویت و ارجحیت منافع اقتصادی نهفته است. هدف کاهش شمار افرادی که در بازار کار «مفید» تشخیص داده نمی شود وهمزمان تلاش جریان دارد تا نیروی کارمفید را از خارج وارد اروپا کند. به عنوان مثال، آنچه را که کارگران کشاورزی خارجی انجام می دهند کارگران بومی

تمایل به انجام آن ندارند ولی برای انجام کار تخصصی نرم افزار، باشندگان بومی تخصص ندارند و واجد شرایط برای انجام آن نیستند. اما آنچه که برای گروه اول به طور عمده در نظر گرفته شده است که بعد از مدت کاری شان ماندن در کشور های میزبان قانونی نبوده و مجبور به ترک بلافاصله پس از انجام موعد کاری شان می شوند. اما برای گروه متخصص، کارت اقامت -سبز فقط برای مدت زمان محدود داده می شود(نگاه کنید به گاردین، (30 اکتبر، 31، 2000)

یک تناقض مقایسه پذیر که در رابطه با نژاد باوری جریان دارد، رفتار با پناه جویان به مثابه افراد جنایتکار خود مولد نژادباوری است درحالیکه این برنامه بودجه ی دارد برای کاهش نژادباوری در جامعه. این برنامه ها برای سمت دادن به رفتار افراد و بویژه جوانان راست افراطی صورت می گیرد. سیاست های دولت به عنوان عوامل موثر در تولید نژادباوری در نظر گرفته نمی شود.

در گذشته های دور، اپوزیسیون در برابر یهودیت و مسیحیت گزینه و زمینه های بود که مفهوم آنچه که بودند را برای مسیحیان فراهم می کرد، اما امروز آنها از فرهنگ یهودی مسیحیتی درتقابل با دنیای اسلام صحبت می کنند و یا با ترم های عرفی و سکولار، با ارزش ها جهانی حقوق بشری در برابر دلبستگی آرمانی بنیادگرایی به کار می برند.

درذات ساختن دشمن اسلامی ، تفاوت ذاتی خودش عامل همگونی سازی گردد. آن چیزی که آنها به اصطلاح بنیادگرایان اسلامی می خوانند و به آن متهم می نمایند، ذات همگونی ساز بودن و مقاومت شان در برابر جهانی شدن و ستایش تفاوت ها می باشد. دراین جا غربی ها دیگران را که خواستار همگون سازی فرهنگی اند به عنوان موجودات عقب مانده تلقی می کنند. (ممکن است نگرش نویسنده راجع به این مسئله به مثابه امر فلسفی قابل بحث و بررسی باشد و تا جایی هم درست اما پراکسیس طالبان و داعش نشان می دهد که مسئله پیچیده تر و فراتر ازاین ساده سازی است که دراین متن به تصویر کشیده شده است. واقعیت این است که داعشی ها و طالبان به انسان ارزش قایل نیستند و آن را به سادگی سر می برند و قربانی

برداشت های سطحی باستانی خود می نمایند. مترجم). در این جا «دیگری» به خاطر فراهم کردن زمینه های تلقی همگونی فرهنگی خویش عقب مانده خوانده می شود.

باز هم یکی از اصول پایه ضد نژادباوری که تاکید روی تفاوت های هویت های متغیر است به ضد خود تبدیل شده است. انعطاف پذیری تنیده شده در درون روش حذف کننده به مثابه شاخص برای غرب مدرن و پیشرو، و داشتن فرهنگ ثابت و خود همگون درسی است که به دیگری، یعنی غیر غربی ها داده شده است. این سازه ها در خدمت دلبستگی و وسواس های مرزی قرار دارد. نژادباوری خواه تفاوت را ستوده است اما آن را راکد و ایستا تلقی می کند. امروزه این تنوع های درونی شده اند که ستوده می شود و بر ضد مواضع همگون درونی شده که در ذات خود «دیگری» خطر ناک است می ایستند. این «دیگری» خطرناک در واقع فقرا هستند. شاید ما در حال حاضر در برابر نژادباوری پست مدرن، در مقابل نگاه نژاد باورانه ی سازش ناپذیر مدرن، ذات باور، نژادباوری چند تبار و یا چند تبارگی نژاد باوری قرار داریم.

چشم انداز

چنین تغییرات نشان می دهد که با نژادباوری نمی توان تنها با رد فرضیات منطقی که مطرح می کند مبارزه کرد. چون نژادباوری همیشه آماده است تا نظریه جدیدی وارد میدان کند زمانیکه نظریه کهنه اش از دور خارج می شود.

اگر ما اشکال نژادباوری را به عنوان گزینه ی که طبق آن افراد، وابسته به دولت ملی تعریف می شوند و می توانند از طریق مکانیسم های بیرون بعدی درگیری های درون بعدی، دیگر دیسیو تبدیل انقیاد به استقلال را و حاکمیت بر سرنوشت خود تجربه کنند، درک کنیم، بنابراین نیروی ضد نژادباوری نمی تواند تصویر های قشنگ تر از «دیگری» نمایش دهد و از اظهار «حقیقت» درباره ماهیت «دیگری» ابا ورزد. بویژه اینکه گفتن «حقیقت» و حتی اگر گفتن «حقیقت» به عنوان یک امر مثبت نیز باشد، این می تواند یک روش زندانی کردن «دیگری» در قالب تعاریف باشد. طبق برداشت من نیروی ضد نژاد باوری بدون شک به درگیری های اجتماعی و تضادهای که شالوده های اصلی نژادباوری تشکیل می دهند پردازد.

باید به یاد داشته باشیم آنچه که به نژادباوری روزمره بر می گردد، برخلاف همه ی نفرت و تحقیرش، همچنانکه استوارت هال پرداخته است، نژادباوری به واسطه میل پرورش و تغذیه یافته است. در آنجا میل به مرد سیاه پوست با برتری جنسی خیالی، آنچه که فانون به تحلیل آن پرداخته است، وجود دارد. اما در آنجا نیز میل به آزادی خیالی و مستقل «دیگری» نیز وجود دارد. باوربراین است که مهاجر به سادگی توان عبور از مرزها را دارد و از سیستم اجتماعی بهره گیری می کند و کشور را آنگاه ترک می کند که وجودش مفهومی در اجتماع تلقی شود که اکثریت آقای سرنوشت خود نیست.

بنابراین هر تلاشی برای مبارزه با نژادباوری باید بر شالوده حمایت فردی و گروهی استوار باشد و محرومیت های خود را طبقه بندی کند و به دنبال پیدا کردن روشی برای مقابله با آن باشد. برای اظهار داشتن به شیوه کوتاه و روش انگیز باید عرض کنم که مقاومت در برابر انقیاد، بهترین راه پیروزی بر نژاد

باوری است. اما در این میان تجربه های جنبش های فیمینیستی و نیروهای آزادیخواه دیگر نشان داده است که در مبارزه هیچ تضمینی وجود ندارد.

Bibliography

Amos, V., and Pratibha, P. 1984. 'Challenging Imperial Feminism'. *Feminist Review*, 17: 3– 19.

Anthias, F., and Yuval-Davis, N. 1992. *Racialised Boundaries*. London: Routledge.

Back, L. 1996. *New Ethnicities and Urban Culture*. London: UCL.

Balibar, É. 1984. 'Sujets ou citoyens?', *Les Temps Modernes*.

_____. 1988a. 'Y a-t-il un neo-racisme?' In *Race, Nation, Classe*. E. Balibar, and I.

Barker, M. 1981. *The New Racism*. London: Junction Books.

Bauman, Z. 1989. *Modernity and the Holocaust*. Oxford: Oxford University Press.

_____. 1995. *Life in Fragments*. Oxford and Cambridge: Blackwell.

Benoist, A. de. 1981. 'Philosophie'. In: Das unvergängliche Erbe. Pierre Krebs, ed. Tübingen: Grabert.

Carby, H.V. 1982. 'White Women listen! Black feminism and the boundaries of sisterhood'. In: Centre for Contemporary Cultural Studies: The Empire Strikes Back. London: Hutchinson.

Carmichael, S., and C.V. Hamilton. 1968. Black Power, The Politics of Liberation in America. London: Jonathan Cape.

Cavalli-Sforza, L.L. 1999. 'A Panoramic Synthesis of My Research'. In The International Balzan Foundation. www.balzan.it/cavalli/paper.htm.

Cohen, P. 1992. 'It's racism what dunnit: hidden narratives in theories of racism'. In 'Race', Culture and Difference. J. Donald, and A. Rattansi, eds. London: Sage.

_____. 1993. Gefährliche Spiele. Theorie und Praxis antirassistischer Erziehung. Hamburg/Berlin: Argument.

Cohen, P., and H.S. Bains. 1988. 'The Perversions of Inheritance'. In Multi-Racist Britain. P. Cole and H.S. Bains, eds. Hampshire: Macmillan.

Collins, P.H. 1990. Black Feminist Thought. Knowledge, Consciousness and Empowerment. Cambridge: Unwin and Hyman.

Cox, O.C. 1976. Race Relations. Detroit, Wayne State: University Press.

Davis, A. 1983. Women, Race and Class. New York: Random House, Vintage Books. Erdheim, M. 1992. 'Heimat,

Geborgenheit und Unbewußtheit'. In: Neue Heimat – Neue Fremden. Wolfgang Müller-Funk, ed. Wien: Picus.

Fanon, F. 1952. *Peau noire, masques blancs*. Paris: Editions du Seuil. English edition 1986.

Black Skin, White Masks. London: Pluto Press.

Finkielkraut, A. 1987. *La défaite de la pensée*. Paris: Gallimard.

Frankenberg, R. 1993. *White Women, Race matters*. London: Routledge.

Gilman, S.L. 1985. *Difference and Pathology: Stereotypes of Sexuality, Race, and Madness*. Ithaca: Cornell University Press.

_____. 1992. *Rasse, Sexualität und Seuche*. Reinbeck bei Hamburg: Rowohlt.

_____. 1993. *Freud, Race and Gender*. Princeton, New Jersey: Princeton University Press.

Gilroy, P. 1993. *The Black Atlantic*. London: Verso.

Goldberg, D.T. 1993. *Racist Culture*. Oxford and Cambridge: Blackwell.

Guillaumin, C. 1972. *L'idéologie raciste. Genèse et langage actuel*. Paris-La Haye: Mouton.

Hall, S. 1997. 'The spectacle of the ,Other'. In *Representation. Cultural Representations and Signifying Practices*. S. Hall, ed. London: Sage.

_____. 1991. 'The Local and the Global. Globalisation and Ethnicity'. In Culture, Globalisation and the World-System. A.D. King, ed. London: Routledge.

_____. 1996. 'New Ethnicities'. In: Stuart Hall – Critical Dialogues in Cultural Studies. D. Morley, and K.-H. Chen, eds. London: Routledge.

Hansen, P. 2000. 'Europeans Only? Essays on identity politics and the European Union'. Umeå: University of Umeå, Department of Political Science.

Haraway, D. 1990. A Manifesto for Cyborgs. 'Science, Technology, and Socialist Feminism in the 1980's'. In: Feminism/Postmodernism. L.J. Nicholson, ed. New York and London: Routledge. Hirschfeld, M. 1938. Racism. London: Victor Gollancz.

Hooks, B. 1981. Ain't I a Woman? Black Women and Feminism. Boston: South End Press.

Hull, G.T., P. Bell Scott, and B. Smith. 1982. But Some of Us are Brave. New York: The Feminist Press.

Kalpaka, A., and N. Rätzsch. 1994. Die Schwierigkeit, nicht rassistisch zu sein. Köln: Dreisam Verlag.

King, D. 1988. 'Multiple Jeopardy, Multiple Consciousness'. Signs 14/1: 42–72.

Koonz, C. 1986. Mothers in the Fatherland. New York: St. Martin's Press.

Lange, A. 1993. Was die Rechten lesen. Fuenfzig rechtsextreme Zeitschriften. Ziele, Inhalte, Taktik.

Muenchen: C. H. Beck Verlag.

Memmi, A. 1982. Le racisme. Descriptions, définition, traitement. Paris: Editions Gallimard. (Engl. Edition. 2000. Racism. Minnesota: University of Minnesota Press).

Miles, R. 1989. Racism. London: Routledge.

_____. 1993. Racism after race relations. London: Routledge.

Rommelspacher, B. 1994. 'Frauen in der Dominanzkultur'. In: Frauen zwischen Grenzen Rassismus und Nationalismus in der feministischen Diskussion. O. Uremovic, and O. Gundula, eds. Frankfurt: Campus.

Räthzel, N. 1994. 'Harmonious Heimat and Disturbing Ausländer'. In: Shifting Identities, Shifting Racisms. Kum-Kum Bhavnani and A. Phoenix, eds. London: Sage.

_____. 1997. Gegenbilder. Nationale Identitäten durch Konstruktionen von Anderen. Opladen: Leske und Budrich.

Silverman, M. 1992. Deconstructing the Nation. Immigration, Racism and Citizenship in modern France. London and New York: Routledge.

Silverman, M, and N. Yuval-Davis. 1999. 'Jews, Arabs and the Theorization of Racism in Britain and France'. In Thinking Identities: Ethnicity, Racism and Culture. A. Brah, M. Hickman, and M. Mac, eds. London: Macmillan.

Smith, B. (ed.). 1983. Home Girls: A Black Feminist Anthology. New York: Kitchen Table Press.

Taguieff, P.-A. 1987. La force du préjugé. Paris: La Decouverte.

Venner, M. 1994. Nationale Identität. Die Neue Rechte und die Grauzone zwischen Konservatismus und Rechtsextremismus. Koeln.

Wallerstein, I. 1988. La construction des peuples. In Race, Nation, Classe. E. Balibar, and I. Wallerstein, eds. Paris: La Decouverte. pp. 93- 117Ware V. 1992.

Beyond the Pale. London: Verso.

Wallerstein, eds. Paris: La Decouverte. pp. 27-41.

_____1988b. 'Racisme et nationalisme'. In Race, Nation, Classe. E. Balibar, and I. Wallerstein, eds. Paris: La Decouverte. pp. 54-92.

_____1988c. La forme nation: histoire et idéologies. In Race, Nation, Classe. E. Balibar, and I. Wallerstein, eds. Paris: La Decouverte. pp. 117-143.

Wodak, R., and T.A. van Dijk., eds. 2000. Racism at the top. Parliamentary Discourses on Ethnic Issues in Six European States. Klagenfurt: Drava Verlag.

Zack, N., ed. 1997. Race/Sex. Their sameness, difference, and interplay. London: Routledge

www.jungfreiheit.de/juli2000

در باره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی-حدود تاریخی قانون ارزش

کارل مارکس
برگردان: پیمان

یادداشت برگرداننده:

نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ی مستقیم از متن انگلیسی بخشی از اثر معروف کارل مارکس (در باره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی-حدود تاریخی قانون ارزش) میباشد. این بحث محصول ضروری متد دیالکتیکی و ماتریالیستی مارکس است، که می‌خواهد هر پدیده را در مسیر وجود و مرگش مطالعه نماید و بدین ترتیب ما را هم در جریان شیوه‌ی تولید تاریخی قرار داده باشد و هم به نقاطی چشم دارد که در آن الغای شکل کنونی مناسبات تولیدی از خود علایمی نشان میدهد.

در اجرای ترجمه تلاش زیاد به خرج داده شده تا اصطلاحات و واژه‌های به‌کاربرده‌شده در اثر، مطابق اصل آن ترجمه شود. با آن هم اگر کمی و کاستی‌هایی در اجرای ترجمه به نظر رسید ببخشید.

برگردان

مقدمه

بررسی آثار اصلی بنیان‌گذاران مارکسیزم این حقیقت را بصورت قانع‌کننده نشان می‌دهد که آنها هم در پی بررسی عمیق ساختار درونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند و هم در پی اثبات ضرورت "تحول عظیم" امحای از خودبیبیگانی بشریت، که در توالی آن بشریت حاکم واقعی و آگاه طبیعت و اجتماع خویش گردند. در شرایط فعلی رُشد نیروهای مولده و ازدیاد قدرت بازدهی کار تحت تأثیر علم و تکنالوژی مدرن به حدی رسیده است که دیر یا زود دیگر ثروت اجتماعی با مقیاس زمان کار لازم نه، بلکه با مقیاس وقت اضافی کار سنجش خواهد شد. اما علی‌رغم رُشد فعلی نیروهای مولده، شرایط گذار به سوسیالیزم تاکنون در هیچ کشوری مهیا نگردیده است. از اینرو بورژوازی ایراد می‌گیرد که گویا سوسیالیزم و سوسیالیستها در زیر بار مشقت سنگین کارهای سخت و ناخوشایند خرد شده و از پا در خواهند آمد. این طرز قضاوت ایدیولوگ‌های نظام سرمایه‌داری حاکی از تسلط بحران سرتاسری جنبش بین‌المللی کمونیستی میباشد، که البته علت‌های آن قابل توضیح است. اما از آنجایی که سرمایه‌داری تمایل دایمی به انباشت سرمایه دارد (تغییر تناسب بین سرمایه‌ی ثابت و سرمایه متغیر به نفع سرمایه‌ی ثابت) و تمام اقشار سرمایه‌داری از قانونمندی‌های عام تولید سرمایه‌داری پیروی میکنند، این پروسه باعث کاهش در نرخ سود میگردد و سرمایه‌داری برای جبران کاهش نرخ سود به تخنیک‌هایی مانند کاربرد علم و تکنالوژی در ساحه‌ی تولید و همچنان بلندبردن میزان تولید، کم‌کردن ساعات کار یا اخراج کار

گران..... دست میزند؛ بنابر این، روشن است که مستثنا از تضادهای درونی خود بوده نمیتواند.

بروز بحرانهای سرمایه داری بهطور کلی ناشی از همین تناقضات درونی پروسه‌ی انباشت سرمایه است. هر بحران با انباشت، تراکم و تمرکز سرمایه شروع میشود و هر بار ابعاد وسیعتر و عمیقتر را به خود میگیرد. علت آن در پایه‌ی‌ترین شکل گرایش نرخ نزولی میباشد که مبنای کلیه بحرانهای سرمایه‌داری را میسازد. گرایش نرخ نزولی سود نتیجه‌ی ناگزیر انباشت سرمایه میباشد.

با این مقدمه‌ی مختصر میرسیم به متن اثر تحت عنوان در باره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی- حدود تاریخی قانون ارزش از کارل مارکس.

همانطوریکه به مناسبات تولیدی ماقبل سرمایه‌داری به مثابه‌ی مراحل صرفن تاریخی نگریسته میشود، مناسبات تولیدی سرمایه‌داری نیز در پی الغای خود مصروف ایجاد پیش‌شرطهای تاریخی برای الغای خویش است. مطالعه‌ی دیالکتیکی-ماتریالیستی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، تضاد این شیوه‌ی تولید را هم با شیوه‌ی ماقبل و هم با شیوه‌ی تولید مابعد "سوسیالیستی" نشان میدهد.

مبادله‌ی خصوصی تمامی محصولات کار، تمامی فعالیتها و تمام ثروت نه تنها با توزیع مبتنی با فرودستی یا فرادستی سیاسی یا طبیعی افراد نسبت به یکدیگر و یا صرف نظر از خصلت فرادستی و فرودستی پدرسالارانه و باستانی یا فیودالی، بلکه با مبادله‌ی آزاد در میان افرادی که بر مبنای تملک اشتراکی بر وسایل تولید جمع شده باشند، در تضاد است.

وقتی به مناسبات نه چندان تکامل‌یافته‌ی ماقبل سرمایه‌داری می‌بینیم، در آن جامعه گرچه افراد روابط شان ظاهراً مشخص است ولی آنها در چارچوب روابط تولیدی به عنوان لرد، فیودال، دهقان، ارباب، رعیت کاردار و یا زیردست تعریف میشوند. در نظام تولیدی تکامل‌یافته‌ی "سرمایه‌داری"، پیوندهای وابستگی فردی ناشی از پیوندهای خونی، قومی، فامیلی و غیره می‌گسلند و افراد مستقل به نظر میرسند، یعنی آزاد اند برخورد کنند و در چارچوب این آزادی به مبادله بپردازند. ولی به‌نظر کسانی انسانها آزاد می‌نمایند که انسان را جدا از شرایطی که در آن زندگی میکنند و در چارچوب آن با انسانهای دیگر روابط برقرار میکنند در نظر میگیرند. مفهوم بورژوازی آزادی غیرتاریخی بوده و تکامل فرد را که مشخصه‌ی یک دوران خاص و یک شیوه‌ی تولید خاص میباشد، مطلق میکنند و آنرا با تحقق آزادی خلط میکنند. آنها نمی‌فهمند که آزادی بورژوازی علی‌العموم نیست، بلکه یک محصول مشخص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داریست که دارای محدودیت‌های خود میباشد، زیرا افراد بشر که از زیر محدودیت‌های پیشین رهایی یافته اند، مناسبات تولیدی شان یعنی نیروی کور رقابت آزاد و تصادف است که در رگ‌های شان رسوخ یافته است. لذا افراد بشر در تناسب با شیوه‌ی تولید سابق آزادند. هم از هر جهتی آزادی بیشتر دارند و هم آزادی کمتر، یعنی در قید مناسبات تولیدی رقابتی آنها چنین می‌نمایند که گویا آزاد باشند.

این طرز تفکر غیرتاریخی در نحوه‌ی برخورد اقتصاددانان بورژوازی کاملن روشن است.

هرچند رقابت در جامعه‌ی صنعتگران در آوان پیدایش سرمایه‌داری است که اهل هر حرفه را ملزم به قیودات معینی برای پذیرش کار میداند (مقررات حکومتی، تعرفه‌ها، تحریم‌ها، ممنوعیت‌ها و غیره)، ولی علی‌رغم آن ایدئولوگ‌های بورژوازی رقابت را نوعی برخورد انسانهای نامفید میدانند و می‌گویند: تنها چیزیکه در رقابت انسانها را

محدود میسازد، منافعشان است، رقابت جذب و دفع انسانهای آزاد نسبت به یکدیگر است، و لذا رقابت فردیت آزاد در حوزه‌ی تبادل و مصرف است. رقابت موانع، مناسبات و شیوه‌های تولید سابق که حکم مانع را در مقابل آن داشتند از میان برداشت، اما کلیه موانع و محدودیت‌های تولید را برطرف نکرد، بلکه همان‌هایی را برطرف کرد که با رقابت در تناظر قرار نداشتند. رقابت آزاد موانع حرکت، تکامل و تحقق خویش را ملغا کرد. به اعتقاد ایدیولوگ‌های بورژوازی، رقابت جوهر اصلی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داریست که در چارچوب آن افراد در پی بدست‌آوردن نفع خصوصی شان نفع مشترک یا نفع عمومی را تحقق میبخشند.

این چیزی جزء توهم نیست. رقابت افراد را آزاد نمی‌کند بلکه سرمایه را آزاد میکند. ایدیولوگ‌های بورژوازی عقیده دارند: از آنجایی که تولید مبتنی بر سرمایه‌داری شکل ضروری و مناسب‌ترین نوع تکامل نیروهای اجتماعی میباشد، حرکت افراد در چارچوب آن حکم آزادی آنها را دارد.

بر مبنای بی‌مایگی این نظریه که رقابت آزاد عبارت است از تکامل غایی آزادی بشریت و نفی رقابت آزاد نفی آزادی فردی و نفی تولید اجتماعی مبتنی بر آزادی فردی می‌باشد، گفته میشود که: رقابت آزاد چیزی جز تکامل آزادانه بر مبنای محدود و تکامل حاکمیت سرمایه نمی‌باشد. این نوع آزادی فردی در چارچوب نظام سرمایه عبارت است از کامل‌ترین نحوه‌ی به‌بندگشیده‌شدن فردیت است، تحت شرایط اجتماعی‌بی که نیروهای عینی اجتماعی شکل اشیاء را بخود میگیرند.

تحلیل واقعیت رقابت آزاد پاسخ عقلانی به آنهاست که رقابت آزاد را شکل نهایی تکامل آزادی انسان میدانند، و این معنایی جزء این ندارد که گفته شود: حاکمیت طبقه‌ی متوسط هدف و غایت جهان میباشد. تکامل نیروهای تولیدی در سیر تاریخ وضعیت را بوجود می‌آورد که در آن مناسبات تولیدی فردی اولیه جای خود را به

مناسبات ساده‌ی عینی "شی" و پیوند محلی و ملی جای خود را به پیوند جهانی داده است. این حالت ظاهرن یک پیشرفت تلقی می‌گردد، اما خصلت متناقض و دووجهی دارد، از یکسو سبب بوجود آمدن فرد اجتماعی با توان بیشتر گردیده و از جانبی، موجب وسیع‌ترین بیگانگی و پوچی فرد می‌گردد. بشر در تحت تسلط سرمایه‌ی ظاهرن آزاد به‌نظر میرسد، اما این آزادی مقید و تحت شرایط می‌باشد و همچنان آزادی محدود و در یک حیظه‌ی معین است، یعنی اینکه به افراد در جهان سرمایه‌بمثنابه‌ی اشیاء و ابزار نگریسته می‌شود.

دقیقن این حق برخورداری از آزادی بدون مزاحمت در چارچوب مشروط تا کنون آزادی فردی نام گرفته است.

در جهان باستان بدون در نظر داشت اینکه کدام شکل مالکیت موثرترین شکل تولید ثروت است، ثروت هدف تولید نبود، بلکه مسئله بالای این بود که کدام شکل ثروت بهترین شهروندان را بوجود می‌آورد، اما در جهان نوین ثروت در تمامی اشکال آن یا به‌شکل چیزی ظاهر می‌شود یا به‌شکل رابطیه‌ی که توسط آن شی تحقق می‌یابد. دیدگاه قدیم که در آن بشر صرف نظر از خصلت محدود ملی، مذهبی و سیاسی هدف تولید است، بکلی از دیدگاه‌های نوین فرق دارد. یعنی در دیدگاه نوین تولید هدف بشر و ثروت هدف تولید است. اما ثروت چیست؟ وقتی شکل محدود بورژوازی ثروت از آن گرفته شود، ثروت دیگر جزء عمومیت‌یافتن ظرفیت‌های بشری، عمومیت‌یافتن نیازهای بشری، لذت‌ها و نیروهای مولده که از طریق مبادله ایجاد گردیده نمی‌باشد، چیزی جزء غایت تکامل، چیرگی بشر بر نیروهای طبیعت نمی‌باشد. چیزی است که انسان خود را در یک شکل خاص بازتولید نمی‌کند، بلکه همه‌جانبه‌بودن خود را بازتولید می‌کند. ثروت چیزی است که انسان خود را در حد موجود تعیین‌شده نمی‌خواهد باقی بماند، بلکه می‌خواهد که در حرکت مطلق باشد. در دورانی از تولید که اقتصاد بورژوازی با آن در تناظر است، کلیه محتوای بشری و عینیت انواع ثروت که در نتیجه‌ی تحرک مطلق افراد بشر بوجود می‌آید، در یک

حالت از خودبیگانگی قرار میگیرد و خود به یک پدیده‌ی حاکم بالای مولد خود مبدل میگردد. در جهان باستان از یک دیدگاه محدود بشر رضایت خاطر نسبی داشت، درحالیکه در جهان نوین افراد هیچ نوع رضایت خاطر ندارند.

رومانتیسست‌ها نسبت ناتوانی‌شان از درک سیر تاریخ نوین در مترقی‌بودن بورژوازی، زمانی قدرت را در مقابل بورژوازی از دست میدهند، با ریختن اشک تمساح و علم پرولتاریا در پیش، مهر و نشان فیودالی را در عقب پنهان نموده و بورژوازی را از نظر اخلاقی مورد انتقاد قرار میدهند، درحالیکه حاکمیت سرمایه‌داری مبتنی بر مکیدن کار اضافی و استثمار توده‌ها میباشد، نه اخلاقی.

بورژوازی نسبت به تمامی نظام‌های قبلی که مبتنی بر کار اجباری بودند از لحاظ انرژی، حدومرز شناسی و کارایی بیرحمانه‌اش پیشی میگیرد. سرمایه‌داری ترقی تاریخی بشریت را در خدمت ثروت به بند کشیده است. تنها شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که به شیوه‌ی استثمار دوران‌ساز مبدل گردیده است و از طریق سیر تکاملی تاریخی‌اش و از طریق سازماندهی پروسه‌ی کار و پیشرفت عظیم تکنیک تمامی ساختار اقتصادی جامعه را چنان متحول میسازد که بر تمامی ادوار پیشین سایه می‌گسترد.

بدین ترتیب سرمایه‌داری از لحاظ خصلت پیشرونده و کشش شدیدش به ایجاد تحول مستمر در نیروهای مولده با تمامی شیوه‌های تولید سابق تفاوت بنیادی دارد. اگر مراحل قبلی تولیدی به‌دلیل ضعف تکنیکی و تکامل‌نیافته قادر نبودند کار را جهت رفع بیشتر نیازمندی‌های بشر افزایش دهند، سرمایه کار اضافی یا ارزش اضافی تولید میکند، یعنی سرمایه‌داری قدرت بازدهی نیروهای مولده را

بصورت بی‌سابقه بلند میبرد، و با بلندبردن نیازها ظرفیت‌های تولیدی بشری را نیز بلند میبرد.

پایان کار تاریخی سرمایه زمانی فرا میرسد که از یکسو نیازهای بشری به اندازمی‌ی‌رشد می‌یابد که کار اضافه از ضرورت، خود به نیاز عام بشری مبدل می‌گردد و از سوی دیگر، انضباط شدید سرمایه‌داری سخت‌کوشی را به خصلت کلی بشر نوین مبدل ساخته باشد و هنگامیکه نیروی کار که سرمایه آنها را جهت ایجاد ثروت شلاق میزند و رشد نامحدود حس ثروت‌اندوزی جنون سرمایه‌داری را شدت می‌بخشد و رشد شرایطی که در آن جنون سرمایه‌داری تحقق یابد، به مرحله‌ی شوگوفایی رسیده باشد (درک طبقه کارگر از اینکه مقدار کار به مراتب کمتری جهت داشتن و حفظ ثروت لازم اجتماعی در کار است) و رابطه‌ی جامعه‌ی کارکنندگان با بازتولید روبه‌ترتیب به یک رابطه‌ی عامی مبدل گردیده باشد و جای کار انسان را کار ماشینی گرفته باشد. همچنان سرمایه شرایط مادی لازم را برای تکامل فردی بوجود می‌آورد.

سرمایه مولد است، یعنی رابطه‌ی حتمی و ضروری برای تکامل نیروهای مولده است، و این سرمایه زمانی می‌تواند ساقط گردد که تکامل نیروهای مولده در مسیر خویش بمانع در وجود سرمایه مواجه گردند، یعنی سرمایه خود به مانع تکامل نیروهای مولده مبدل گردد.

سرمایه‌داری با وجود محدودیت ماهوی‌اش در رشد جهان شمول نیروهای مولده تلاش میکند و خود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پیش‌شرط شیوه‌ی تولید جدیدی می‌گردد که بر تکامل نیروهای مولده برای بازتولید مبتنی نمی‌باشد، بلکه پیش‌شرط شیوه‌ی تولیدی می‌گردد که در آن رشد آزادانه، پیش‌رونده و جهان شمول نیروهای مولده خود محصول آن شیوه‌ی تولید می‌باشد. یعنی شیوه‌ی تولید جدید شرایط اخیر را برای نیروهای مولده آماده می‌کند.

تنها در روشنی شیوهی تولید جدید است که درک تاریخ به مثابهی یک پروسه و بازساخت طبیعت به عنوان پیکر واقعی خویش برای انسان پذیرا میگردد.

اگر شرایط مادی تولید و مناسبات مبادلهی آنرا که لازم یک جامعهی بی طبقه است در وجود جامعهی کنونی پنهان دریافت کرده نتوانیم، تلاش ما برای فروپاشی نظام سرمایه داری بیهوده خواهد بود. پس شرایط لازم برای گذار به جامعهی بی طبقه کدام است؟ (تکیه روی کلمات اخیر از من است).

تکامل سیستم ماشین های اتوماتیک فرد کارگر را به یک ابزار ساده از آلات کار مبدل میسازد و از سوی دیگر، خود همین تکامل پیش شرط های کاهش میزان صرف انرژی بشری را به یک اندازه حداقل میرساند. تکامل نهایی رابطهی ارزش و تولید مبتنی بر ارزش، مبادلهی کار زنده با کار تعیین شده ماشین میباشد. بدین معنی که مبادلهی کار زنده کارگر با کار تعیین شدهی ماشین عبارت از حالت تکامل یافتهی رابطهی ارزش و تولید مبتنی بر ارزش میباشد. به بیان دیگر، تکامل نهایی رابطهی ارزش و تولید مبتنی بر ارزش از اثر مبادلهی کار زنده با کار ماشینی بوجود میآید، است و میماند.

بدین ترتیب در مراحل اولیهی تولید کار زنده یعنی کمیت کار منحیث عامل تعیین کننده در تولید ثروت پنداشته میشود، اما در صنایع بزرگ دیگر زمان کار و کمیت کار زنده بستگی چندانی به ثروت واقعی ندارد. یعنی ماشین های بزرگ و نیرومند که قدرت تولیدی زیادی دارند و پروسهی تولید را به راه می اندازند، دیگر تناسبی با زمان کار و کمیت "کار زنده" ندارند، بلکه دیگر ثروت واقعی به پیشرفت علم و تکنالوژی و کاربرد علم در تولید بستگی بیشتر پیدا میکند. یعنی

پروسه‌ی تولید که کار بالای آن نظارت پیدا میکند، رول مهم را در تولید ثروت واقعی دارد.

در تولید صنعت بزرگ کارگر دیگر پروسه‌ی طبیعی را که به شکل صنعتی درآمده منحصی ابزار کار و میانجی بین خود و موضوع کار قرار نمی‌دهد، بلکه پروسه‌ی طبیعی تولید را که به شکل پروسه‌ی صنعتی درآمده بعنوان واسط میان خود و موضوع کار قرار میدهد. کارگر بجای آنکه بازیگر اصلی پروسه‌ی تولید باشد، در کنار پروسه‌ی تولید می ایستد. دراین پروسه تغییر و تبدیل یعنی در پروسه‌ی تولید با استفاده از ماشین‌آلات آنچه به عنوان سنگ عظیم تولید ثروت ظاهر میگردد، نه کار زنده کارگر است که خود او انجام میدهد و نه زمان کار، بلکه خود کارگر به منزله‌ی یک پیکر اجتماعی سنگ عظیم ثروت میباشد. به خدمت گرفتن فهم طبیعت و سیادت انسان بر طبیعت و در یک کلام تکامل فرد اجتماعی است که به منزله‌ی سنگ بنای تولید و ثروت میباشد. سرعت زمان کار دیگران که پایه و اساس ثروت کنونی است، در قیاس با پایه و اساس ثروت در شرایط جدید که صنعت بزرگ خالق آنست زیربنای محقر مینمایاند. به مجرد اینکه کار در شکل بلافاصلش منبع اصلی ثروت نباشد، زمان کار نیز میزان سنجش آن نمیشد. لذا ارزش مبادله دیگر نباید میزان ارزش مصرف قرار گیرد. کار اضافه انسانها دیگر به عنوان شرط رشد ثروت وجود نداشته و بدین ترتیب تولید مبتنی بر ارزش مبادله درهم می‌شکند و پروسه‌ی تولید مادی مستقیم از شکل کنونی‌اش بیرون شده و از تضادش عاری میگردد. پس **تناقض بین کار و سرمایه چگونه نمایان میگردد؟** رشد آزادانه‌ی فردیت، بنابر این کاهش زمان کار لازم نه به منظور استخراج کار اضافی، بلکه کاهش عمومی کار جامعه به حداقل، که آنگاه این دوره متناظر است با رشد هنری، علمی و غیره افراد در زمان آزاد شده و با وسایلی که برای همه انسانها میسر میباشد.

آنچه را سرمایه‌داری افزایش می‌دهد زمان اضافی کار انسانها با استفاده از کلیه طرُق علمی و هنری است. چرا که ثروت سرمایه‌داری عبارت از تملک زمان کار اضافی کارگر است. سرمایه‌داری بدین ترتیب خود وسیله فراهم آوری وقت اضافی قرار می‌گیرد. یعنی با رُشد علم و تکنالوژی و کاربرد آن در پروسه تولید زمان لازم برای تولید محصول تنزل نموده و مقدار زیاد زمان اضافی باقی میماند، که همین زمان اضافی را سرمایه جهت رُشد خود بکار می‌بندد. اگر تولید زمان اضافی کار را سرمایه جهت رُشد خود بخوبی بتواند انجام دهد، آنگاه دچار اضافه تولید می‌شود و در نتیجه در کار لازم وقفه بوجود می‌آید. در آنصورت سرمایه نخواهد توانست کار اضافی را مورد استفاده قرار دهد.

در اینجا است که تناقض بین کار و سرمایه بوجود می‌آید. هر قدر این تناقض رُشد یابد آشکارتر می‌گردد. در آنصورت رُشد نیروهای تولید دیگر نمیتواند در گرو یا تملک سرمایه باقی بماند، بلکه توده کارگران خود کار اضافی خود را تملک میکنند. در اینصورت است که وقت اضافی موجودیت متضادی نخواهد داشت. آنگاه از یک سو زمان کار لازم جهت تولید محصولات برحسب نیازهای اجتماعی تعیین خواهد شد و از سوی دیگر، تکامل قدرت تولید اجتماعی آنقدر سرعت حاصل میکند که وقت زیاد برای همگان افزایش خواهد یافت و ثروت واقعی که محصول قدرت تولیدی رُشد یافته همه افراد جامعه است بالا میرود. در نتیجه **میزان مقیاس ثروت دیگر زمان کار نه بلکه وقت اضافی خواهد بود.** زمان کار به عنوان میزان سنجش ارزش ثروت مبتنی بر فقر و وقت اضافی را که در تضاد با زمان کار اضافی موجودیت می‌یابد با خود دارد. همچنان کارگر با تمام وقت مصروف کار قرار دادن و به سطح کارگر تنزلش دادن و از سایر پروسه‌های اجتماعی دورنگه‌داشتنش را با خود دارد.

ایدئولوژم^[1] های اسلام‌سیاسی

نوشته ی: توماس شمیدینگر-دنیا لاریسی

ترجمه ی: دهقان زهما

صرفنظر از تمام تفاوت های ویژه یی که میان جنبش‌های اسلامی بنیادگرا و انتیگرایزم وجود دارد، می‌توان از یک پلاتفرم ایدیولوژیکی مشترک در میان آنها سخن راند که قبل از همه در نفی قاطع و یا دشمنی با طرح‌های سیاسی و فرهنگی معین با هم نزدیک می‌شوند. این‌کینه توزی در وهله ی نخست متمرکز بر این تصورات است:

سکولاریزم ستیزی، یهودی‌ستیزی، لیبرالیسم ستیزی، کمونیزم ستیزی، امریکاستیزی، میزوکینی [2] و هوموفوبیا [3].

این ایدئولوژم ها [عناصر تشکیل دهنده ی یک ایدئولوژی- مترجم] اساس شان را در نفی بنیادین هرگونه نظام سیاسی می گذرانند که بر پایه‌ی شالوده‌ی مشارکتی قدرت اجتماعی ساخته و یا مشروع می شوند. در انتیگرایزم اسلامی، مشروعیتِ نظام سیاسی بر مبنای

تعریف در یک حوزه ی متعالی و طبق مشیت الهی- و هرگز نه در روابط درون اجتماعی- انجام می پذیرد.

سکولاریزم به مثابه ی یک روند، که آغاز آن در اروپا در قرن شانزدهم و هفدهم است و بازتاب های نظری آن در این زمان از همه بیشتر در لیبرالیزم سیاسی دیده می شود، جدایی عرصه ی سازماندهی قدرت دولتی را از دین به عنوان مرجع مشروعیت حاکمیت و همچنان آزادسازی اجتماعی خودآگاهی را از ساختارهای ارزشی هر گونه نظام دینی در نظر دارد.

یک چنین آزادسازی کلّ تصورات ارزشی اجتماعی و یا آزادسازی قدرت قانونگذار از حوزه ی دین از سوی بنیادگرایان اسلامی اساساً رد می شود که تمام نظم اجتماعی را تابع یک اصل می داند: اصل پذیرفته شده ی «وحی الهی»؛ آن وحی که واژه به واژه کلام الهی و یگانه سرچشمه ی مشروعیت هر نوع نظم اجتماعی و یگانه مرجع برای قدرت قانون گذار تلقی می شود.

حتا جریانهای اصلاح طلب اسلام سیاسی که طرح های گوناگون از «دموکراسی اسلامی» ارایه میدارند، نظم دلخواه خود را به وحی الهی ارجاع میدهند. به دموکراسی فی نفسه به عنوان شکل شایسته ی نظام سیاسی نگریسته نمی شود، بلکه در اسلام اصولی را می جویند

که اکثراً به اصل شورا می‌انجامد. و بدین‌سان در واقع چیزی شبیه دموکراسی در چهارچوب شریعت است.

این را می‌توان، در کنار موضوع دموکراسی، در باب حقوق بشر نیز به خوبی باز شناخت. به طور مثال در سال 1990 میلادی دولت‌های عضو در سازمان کنفرانس اسلامی (OIC) اعلامیه‌ی حقوق بشر را در قاهره تصویب نمودند که با آن در نهایت بر حقوق بشر به مثابه‌ی حقوق جهانشمول برای همه انسانها خط بطلان کشیده و «حقوق بشر اسلامی» ویژه‌ی فورموله شد که همه در قید شریعت است.

در دیباچه، دولت‌های اسلامی بر «نقش فرهنگی و تاریخی امت اسلامی که از سوی خداوند به عنوان ملت شایسته آفریده شده و برای بشر یک تمدن جهانشمول و موزون به ارمغان آورده است، تأکید ورزیده می‌شود که در آن میان زنده‌گی دنیوی و اخروی هم‌آهنگی وجود دارد و معرفت با اعتقاد همراه است» [4]. در اعلامیه که باید آن را به مثابه‌ی حداقل اجماع میان دول اسلامی و نه به عنوان سندی از جهادی‌های متعصب سیاه خواند، افزوده شده:

«تمامی حقوق و آزادی‌هایی که در این اعلامیه آمده‌اند، تابع شریعت اسلامی‌اند» [5]. و «شریعت اسلامی یگانه منبع موظف برای تغییر و یا تشریح هر ماده‌ی از این اعلامیه است» [6].

دول عضو در OIC که نه تنها دولت‌هایی چون عربستان سعودی و

سودان، بلکه ترکیه، تونس و مصر را شامل می‌شود و از هنگام تصویب حقوق بشر اسلامی در قاهره، آلبانی، سورینام، گویان، قزاقستان و دیگر جمهوری‌های سابق شوروی نیز به آن پیوسته‌اند، جهانشمول بودن حقوق بشر را زیر سوال برده و سعی ورزیدند که حقوق بشر خود را اعلام دارند که باید تابع اسلام باشد.

نظیر این باید تلاش‌هایی را بررسی کرد که اشکال ویژه‌ی دموکراسی اسلامی را ابداع و تاحدی که اسلامی پنداشته شود، حق رأی قایل می‌شود.

اما، این آخری به همان اندازه با دموکراسی مغایرت دارد که اعلامیه‌ی حقوق بشر در قاهره. پشت این تلاش‌ها نفی طرح‌های سیاسی‌ی که قدرت قانون‌گذار را بعنوان مقوله‌ی اجماع اجتماعی و یا مقوله‌ی‌ی که به عنوان دستاورد درونی سیاسی، اقتصادی و منافع ایدیولوژیکی می‌شناسد، نهفته است. اینگونه رویکرد در یک سطح گسترده و صرفنظر از تفاوت‌های ویژه‌ی دیگر به لیبرالیزم سیاسی، روشنگری، دموکراسی، کمونیزم و سوسیالیزم نیز صدق می‌کند. با وجود این که اسلام سیاسی با کمال‌علاقه با منتقدین نابرابری‌های اجتماعی در کشورهای سرمایه‌داری در غرب چشمک می‌زند و کم اتفاق نمی‌افتد که با نیروهای ضدسرمایه‌داری چپ در این کشورها همداستان شود، اما خود به غیر از یک طرح مالی‌ی بی‌سر و ته

برای فقرا (زکات) طرح دیگری در نظریه ندارد و در عمل سبب فساد و واپس‌گرایی می‌شود.

برعکس: در حالیکه بعضی از مخالفین گلوبالیزاسیون رویای اتحاد با احمدی‌نژاد را می‌بینند و شهردار چپ‌گرای لندن کن لیوینگستن (Ken Livingstone) انتی‌گرایلیست اسلامی بنام یوسف القرضاوی (Yusuf Qaradawi al) را در فورم اجتماعی اروپا دعوت می‌کند- فردی که خواهان قتلِ همجنس‌گرایان است و عاملین عملیات انتحاری را "قهرمان" می‌خواند که از نظروی «عالیترین شکل جهاد» [7] را ترسیم تواند کرد- احزاب کمونیستی و سوسیالیستی در کشورهای اسلامی در زمره ی سرسخت‌ترین دشمنان اسلام سیاسی قرار دارند. نامبرده‌گان اخیر در کشورهای اسلامی از اصول ایدئولوژیک جناح‌های مختلف انتی‌گرایلیزم اسلامی آگاهی بهتر دارند. هیچ شکلی از اسلام سیاسی برپایه‌ی ایده‌ی برابری اجتماعی موقعیتها ، که در کنار ماتریالیزم و سکولاریزم در مرکز برنامه ی جنبش‌های چپ تاریخی قرار داشته و امروزه نیز برای بخشی بزرگی از چپ‌ها قرار دارد، استوار نیست.

اولیور رای [8] (Oliver Roy) اما، فقط یک اتحاد موقت و کوتاه مدت را میان چپ پوپولیستی «پست مدرن» و جنبش‌های معین اسلامی برای آینده قابل تصور میدانند.

واقعیت این است که همین حال عده‌ی از گروه‌های اسلام سیاسی در جنبش‌های ضد گلوبالیزم فعال‌اند، و اما به عنوان یک نمود

دایمی رای آنرا غیر قابل تصور میدانند.

بنیادگرایی اسلامی در نفی لیبرالیسم سیاسی، که از نظر تاریخی هرگز مرز آن با لیبرالیسم اقتصادی بصورت آشکار مشخص نیست، بر خلاف ادعایی که می‌کند، بی‌نهایت گزینشی است. جنبه‌های همانند پایه گذاری درون اجتماعی قدرت و یا حاکمیت و یا آزادی‌های فردی نفی می‌گردند و جنبه‌های چون تقسیم کار و هیروارشی اجتماعی استوار بر ثروت، که همچنان از خصایل لیبرالیسم است، خاموش وار پذیرفته می‌شوند. اینها از نظر هر گونه گفتمان انتقادی بدور نگه داشته می‌شوند و یا با رجوع به «نظم جاودان خداوندی» مشروع میشوند. بنیادگرایی اسلامی به گونه‌ی گزینشی ضد لیبرالیستی است، اما، به هیچ وجه ضد سرمایه داری نیست.

بنیادگرایی اسلامی در هر کجا که قدرت را فرا چنگ آورده، بطور مثال در سودان، در پوشش اقتصاد اسلامی ظاهر شده و در واقع سیاست اقتصادی نیو لیبرال را جامه‌ی عمل پوشانده است.

از نظر سنت یهودیان در دنیای اسلامی اقلیت تحمل شده بی را به منزله‌ی اهل ذمه تشکیل می‌دادند.

برای آنها اصولاً همان منزلت به رسمیت شناخته شده است که برای مسیحیان و دیگر معتقدان اهل کتاب؛ معتقدان ادیان یکتاپرست که برخلاف چند خدایی‌ها در شبه جزیره‌ی عربستان در موقعیت فرودستان و پایین تر تحمل شده‌اند. بطور مثال اجازه‌ی انتقال اسلحه را با خود نداشتند و یا از وظیفه‌ی سربازی معاف بودند؛ باید جزیه‌ی بیشتری پرداخت می نمودند.

در قرآن از مسیحیان بصورت نسبی تصویر مهربان‌تر در مقایسه با یهودیان ترسیم شده است. این موضوع در وهله‌ی نخست دلایل تاریخی دارد.

برنارد لوئیس، مستشرق بزرگ انگلو امریکایی، می‌نویسد: «بدون شک ترسیم مثبت مسیحیان در مقایسه با یهودیان در قرآن [ریشه] در روابط صلح‌آمیز پیامبر با مسیحیان دارد.» [9]

در واقع آن آیات ضدیهودی در قرآن را می‌توان به رویارویی‌های مشخص تاریخی میان اقوام یهودی و پیامبر بخاطر تسخیر مدینه و در این شهر ارجاع داد که نتیجه‌ی برسمیت نشناختن پیامبری محمد از سوی اقوام یهود بود.

محمد در آغاز امیدوار بود که از سوی یهودیان مدینه به عنوان پیامبر به رسمیت شناخته شود. بعد از رد وی از سوی یهودیان، پیوسته با ناامیدی هر چه بیشتر، به قهر نظامی دست یازید که سرانجام به نابودی این اقوام انجامید.

از موضوع خیلی فراتر خواهیم رفت اگر بخواهیم موقعیت یهودیان را در امپراتوری‌های تاریخی اسلامی جداگانه و دقیق بررسی کنیم. و اما باید گفت که اصولاً میان مردم یهودی و دیگر اقلیت‌های غیراسلامی تفاوتی وجود نداشته است.

اسلام همچنان فانتازی کد قدرتی [10] را نمی‌شناسد. فانتازی کد قدرتی‌ی که نتیجه‌ی قتل خداوند گویا به دست یهودیان در سنت مسیحیت است. به عیسی در اسلام نه به عنوان خداوند، بلکه به مثابه‌ی یک پیامبر نگریسته می‌شود. علاوه بر این آن پیام مرکزی

رستگاری در مسیحیت، که نظر به آن مسیح به نماینده گی از گناه انسانها مرده است، نفی می‌گردد.

برای بخشی بزرگی از مسلمانان عیسی به صلیب کشیده نشد، بلکه فقط در معرض خطر بود و سرانجام از جانب خداوند نجات داده شد. به این معنا که گویا مردی دیگری را که با عیسی اشتباه گرفتند، صلیب زدند. تفسیر شارح از سوره 4.156 چنین است. بدین گونه آن پایه ی تئولوژیکی که بر مبنای اسطوره‌ی قتل خداوند استوار است و فانتازی کد قدرتی مسیحیان را در برابر یهودیان شکل میدهد، درهم می‌ریزد.

تصور اسلام سنتی از یهودیان آن تصور کد قدرتی ی توطیه‌گر- آنطوری که در یهودی‌ستیزی مسیحیت و یا یهودی‌ستیزی مدرن وجود دارد- نیست، بلکه اساس آن را پایین دستی و حقیر بودن یهودیان تشکیل می‌دهد.

به یهودیان به عنوان «خوک‌ها و بوزینه‌ها» دشنام داده می‌شود. ولی به مثابه‌ی قاتل اطفال و قاتل خداوند مورد پیگرد و تعقیب قرار نمی‌گیرند. اما، این منزلت با پذیرش فرافکنی‌های یهودی ستیزانه در قرن بیستم، که منشاء آن در اروپا بوده است، آشکارا تغییر می‌یابد. همانند یهودی‌ستیزی مدرن در اروپا، جذب تصاویر یهودی ستیزانه در جهان اسلامی با پدیدار شدن بحران سرمایه‌داری مدرن ارتباط دارد.

نیاز به شرح روابط جدید، که برخاسته از وجود روابط حاکمیت و

استثمار غیر شخصی و غیر کلاسیک بوده است و عدم درک از سرمایه‌داری بمثابه‌ی سیستم حاکمیتی که واسطه‌ی آن کالا است، زمینه را در جهان اسلامی برای تیوری‌های توطئه و تلاش برای پیدا کردن «قدرت پنهان و مخفی» آماده ساخت که می‌بایستی برای زشتکاری‌های سرمایه‌داری مسوول شمرده شوند. به علاوه، سرمایه‌داری در آغاز رشد خویش در جهان اسلامی یک سرمایه‌داری پیرامونی بوده است و این مناطق به وسیله‌ی کلونیالیزم و امپریالیزم در سیستم سرمایه‌داری جهانی ادغام شده‌اند. از اینرو به بازنده‌گان تعلق دارند. با وجود این یهودیان در گام نخست مورد حمله و تاراج قرار نگرفتند. در گام نخست برای اقلیت مسیحی همان قالب‌واره‌ها بکار رفت که یهود ستیزان اروپایی با آن یهودیان را نشانه می‌گرفتند.

در امپراتوری عثمانی، از همه پیش‌تر، ارمنی‌ها و یونانی‌ها در مرکز حملات آینده از نفرت قرار گرفتند که آنها را با مدرنیته، استعمارگران و قبل از همه با قشر تجار طفیلی یکی میدانستند. از نظر ساختاری این کینه‌توزی، که در سال 1915 بالاخره به نسل‌کشی ارمنی‌ها در امپراتوری عثمانی انجامید، خویشاوند یهودی ستیزی است. و بالاخره این کینه‌توزی و نفرت بطور روزافزون بر «یهودیان» نیز متمرکز گردید. پرداختن به جزئیات این موضوع چهار چوب این مقالت را خواهد شکست. [11] اما روشن است که اتحاد جزئی ناسیونالیست‌های عربی و اسلام سیاسی ی نوظهور با آلمان

نازی، و همچنان دسترسی هر چه بیشتر روشنفکران عربی به ادبیات یهودی ستیزانه‌ی اروپایی، یهودیان را بیشتر از پیش مورد آماج نفرت قرار داد.

با آغاز فعالیتهای سکونت‌گزینی یهودیان در فلسطین به شدت این نفرت افزوده شد که خاصه در جهان اسلامی بمثابه‌ی زنگ خطر حس می‌گردید.

ناسیونالیست‌های عرب یا جنبش‌هایی چون اخوان المسلمین میان صهیونیست‌های مهاجر اروپایی، که واقعاً یک «وطن یهودی» در فلسطین ایجاد کردند، و آن عده از یهودیان عربی که از قرن‌ها باری، در عراق از سه هزار سال بدین سو- در این منطقه زیست می‌کردند، هیچ گونه تفاوتی قایل نبودند. اینان اصلاً با واژه‌ی صهیونیسم آشنا نبودند و یا فقط آنرا شنیده بودند. یکی از شخصیت‌های تعیین‌کننده که در انطباق یهودی‌ستیزی در جهان بینی اسلام سیاسی نقش مهم ایفاء نموده است، مفتی بیت المقدس، حاجی امین الحسینی است. حاجی امین الحسینی، پان عربیست و هم پیمان اخوان المسلمین، که پس از شکست قیام فلسطین‌ها در سال 1936 در حال فرار بود. او در سال 1941 در کودتای نظامی رشید علی ال‌گیلانی (al-Gaylani Rashid Ali) که به هواداری آلمان نازی در عراق سازمان یافته بود، شرکت ورزید و سرانجام در پایتخت آلمان ناسیونال سوسیالیستی آن زمان، برلین، در مهاجرت بسر می‌برد. هنگام مهاجرت به آلمان نازی به خاطر این که وی «برنامه‌ی صهیونیست‌ها را در فلسطین و بقیه دنیای عربی افشا کرده» [12] مورد ستایش قرار گرفت.

برای این مهاجر و مهاجرین دیگر عربی بهترین شرایط کار پدید آورده بودند. با در اختیار داشتن یک رادیوی عربی و یاری بخاطر ایجاد فرقه‌یی از مسلمانان اس اس (SS) می‌بایستی پناهنده‌هایی که اطراف الحسینی جمع شده بودند به عنوان بخشی از ماشین تبلیغاتی فاشیزم آلمانی عمل می‌کردند.

سرانجام افریقای شمالی نیز از دیرگاه مبدل به صحنه‌یی برای جنگ دوم جهانی شده بود. «و نازی‌ها همکاری نزدیک خود را با مذهبی‌ها، که تنها به عرب‌ها محدود نمی‌شد و جنبش ملی عربی را که در شخصیت امین الحسینی تجسم یافته بود، می‌ستودند.» [13] این مفتی شخصاً تلاش می‌ورزید تا یهودیان به فلسطین فرار نکنند. زیمون ویزنتال (Simon Wiesenthal) در سال 1947 از بازدیدهای الحسینی در اردوگاه‌های نابودسازی آوشویتس و میدانیک حکایت می‌کند، آنجا که وی خویشتن را به محافظین این اردوگاه‌ها معرفی می‌کند.

الحسینی در این اردوگاه‌ها به تمجید و «برسمیت‌شناسی مردان قابل اس اس» [14] می‌پردازد.

هنگامیکه ویزنتال نبشته‌اش را به نشر سپرد، امیدوار بود مفتی - که پس از مدت کوتاهی زندانی شدن فرار نموده بود - به عنوان یک جنایتکار جنگی محاکمه شود.

این امید با برگشت مفتی به خاورمیانه نقش بر آب شد. با برگشت

به خاورمیانه مفتی به فعالیت‌های جدید پرداخت که این بار با تقاضاهای حداکثر غیردیپلوماتیک‌اش از همه بیشتر پیامد وخیم برای فلسطینی‌ها داشت.

او با دیگر بستگان قدیمی ناسیونال سوسیالیستی عربی در مرکز یک حلقه قرار داشت که برای یکسری از جنایتکاران جنگی آلمانی زمینه را مهیا نمود تا در خاورمیانه مخفی شوند و به فعالیت بپردازند. به یقین، نام‌آورترین آنها دست راست آیشمن، آلیوس برونر (Alois Brunner) است، که اگر تا به امروز زنده باشد، گمان می‌رود که باید در سوریه باشد.

در کنار سوریه، قبل از همه در مصر چند کادر بلند پایه‌ی ناسیونال سوسیالیست‌ها در بخش سازمان امنیت و در سمت مشاور اجرا وظیفه نمودند. فعالیت‌های یهودی ستیزانه‌ی اینان، چنانکه می‌شایل کیفر (Michael Kiefer) اسلام شناس آلمانی می‌نویسد، «عمدتاً تکرار تیوری‌های توطئه در حوزه‌ی عمومی عربی بود که مورد استقبال زیاد قرار می‌گرفت، زیرا که اینان شکست عملیات نظامی عربی را در سال 1948 و در سال 1956 با یک سیستم آمیخته با تصوراتی جنون‌آمیز توصیف می‌کردند.» [15]

حتا شکست‌های اعراب در برابر اسراییل به نوع یهودی ستیزانه‌ی بی‌تفسیر شدند.

تا به دهه‌ی پنجاه میلادی یهودی‌ستیزی و اسلام سیاسی در یک جریان و در کنار هم وجود داشتند، ولی به شکل منظم ایدئولوژیک در یکدیگر ادغام نشده بودند. تنها با نبشته‌ی یی سید قطب «نبرد ما با یهودیان» که در سال 1950 به نشر رسید، یهودی‌ستیزی مدرن به شکل سیستماتیک اسلامیزه شد. سید قطب شالوده‌ی نبرد ابدی را میان یهودیان و مسلمانان پی افکند که از آغاز اسلام تا به امروز ادامه دارد. و بدین گونه بر حماس، که فرزند اخوان المسلمین است، و جریانهای گوناگون اسلامیزم جهادی تأثیرگذار بوده است. بطور مثال در برنامه‌ی حماس مستقیماً نابودی اسرائیل مطرح می‌گردد و با حدیثی مشروعیت می‌یابد: «رستاخیزی بر پا نخواهد شد، قبل آنکه مسلمانان با یهودیان بجنگند (یهودیان را بکشند) و یهود خویشان را عقب سنگ‌ها و درختها پنهان میدارد. سنگ‌ها و درختها بصدا خواهند آمد:

ای مسلمان! آنجا پشت من یهودی خویشان را پنهان داشته، بیا و او را بکش.» [16]

یهودی‌ستیزی همچنان در جهادیزم عمل‌کننده در سطح بین‌المللی، همانند القاعده، جایگاه‌ی مرکزی دارد.

در یک اعلامیه، خطاب به عموم مردم امریکا، القاعده در نوامبر 2002 نه تنها اعلام میدارد که «ما ملتی هستیم که مرگ را بیشتر از آن دوست میدارد که شما زنده‌گی را» [17]، بلکه سعی می‌ورزد عموم مردم امریکا را با یک نمونه‌ی کلاسیک یهودی‌ستیزانه -

یعنی یکی دانستن اقتصاد باجگیر و یهودیت- متقاعد کند که گویا امریکا تحت سلطه‌ی یهودیان قرار دارد.

در حالی که ضد امریالیستهای چپ اسرائیل را متهم به «سرسپردگی امریکا» در خاورمیانه می‌کنند، القاعده روشن می‌سازد که یهودیان بر امریکا حاکم هستند.

«آشکار است که سیاست شما از سوی چند پولدار تعیین می‌گردد که با پول خویش بر جهان حکم می‌رانند و انتخابات را سمت و سو می‌دهند و در پشت صحنه یهودیان ایستاده‌اند که سیاست، مطبوعات و اقتصاد شما را در دست دارند.» [18]

یهودی ستیزی با امریکاستیزی در اسلام سیاسی پیوند نزدیک دارد. همچنان پدیده‌ی امریکاستیزی تنها به اسلام سیاسی محدود نمی‌شود.

اتهام عمده‌ی همه جنبش‌های ضد امریکایی به امپریالیزم امریکا است که از اواسط قرن نوزدهم میلادی (قبل از همه در کاربیک) آغاز می‌شود و در قرن بیستم به شکل قاطع رشد نموده و در بخشی از مناطق جهان تا به امروز یک واقعیت تاریخی می‌باشد.

و اما، اهداف اصلی امپریالیزم امریکا در قرن بیستم در گام نخست امریکای جنوبی و مرکزی و جنوب شرق آسیا بود. تنها پس از نخستین بحران نفت در سال 1972 بود که سیاست خارجی امپریالیستی امریکا چشم به منابع نفت در خاور میانه دوخت. امریکا، اما، یگانه قدرتی نبود که می‌خواست با استراتژی‌های سیاسی، اقتصادی و یا نظامی

سلطه‌اش را در این مناطق تحکیم بخشد. امپریالیزم شوروی سابق و یا کشورهای اروپایی چون فرانسه و یا انگلستان به همان اندازه در این مناطق نقش مهم سیاسی و نظامی داشته‌اند.

حمایت سیاسی - اقتصادی و نظامی امریکا از اسرائیل جنبه‌ی دیگری برای شرح امریکاستیزی روز افزون در مناطق اسلامی می باشد.

به یقین، این موضوع در کینه توزی علیه ی امریکا نقش مهمی دارد. اما، به تنهایی نمی تواند -مانند امپریالیزم امریکا- پاسخ قانع کننده برای یک رویکرد قوی ضد امریکایی در جنبش های مردمی اسلامی ارائه دهد.

نخست در این رابطه باید گفت که اسرائیل تنها از سوی امریکا پشتیبانی سیاسی و نظامی نمی شد، همانطوریکه می دانیم برای نخستین بار شوروی سابق به حمایت از اسرائیل برخاست و نه ایالات متحده ی امریکا.

دوم اینکه بسیاری از نخبگان دول اسلامی با امریکای مورد تنفر همکاری نزدیک دارند. ایالات متحده تنها از اسرائیل حمایت نمی کند، بلکه مصر، عربستان سعودی و دیگر دول اسلامی نیز از پشتیبانی ایالات متحده برخوردار دارند.

چنان می نماید که بر عکس طرح هانتیگتون، «نبرد فرهنگ ها»، فی مابین نخبگان سیاسی و اقتصادی خاورمیانه و امریکا همآهنگی حاکم است. تا زمانیکه پول نفت در جیب این نخبگان سیاسی سرازیر می شود، مفاهیمی چون امپریالیزم، هژمونی و یا فرهنگ را اصلاً برزبان نمی آورند.

بسیج علیه امریکا از پایین صورت می گیرد و در خدمت این است که خشم را بر یک دشمن دور و غیر قابل دسترسی فراقفی کند و نخبه گان خودی را بر حذر نگهدارد.

تقسیم غیر عادلانه مالکیت زمین را برای هر گونه بسیج توده‌ی پوپولیستی آماده می سازد. بنیادگرایی اسلامی با مهارت از این امر به نفع خویش استفاده می ورزد.

این جنبش اما، جنبش پا برهنه‌گان و افراد فاقد حقوق نیست که برای یک نظم جهانی عادلانه بجنگد. انتیگرای اسلامی، امپریالیزم و یا سرمایه داری را فی نفسه مزاحم خود نمیداند، بلکه این واقعیت را که ادعای سلطه‌ی سرتاسری و هژمونی از سوی «کشورهای کافر» بر «کشورهای مسلمان» صورت می گیرد و نه بر عکس. بدین گونه، امریکاستیزی بنیادگرای اسلامی نتیجه‌ی یک سیاست قدرت موجود در خاورمیانه نیست، بلکه کینه توزی است و همانند هر کینه توزی دیگر با وضعیت حامل آن، که از آن حفاظت می کند، ربط دارد و نه آنهایی که مورد کینه توزی قرار می گیرند. از اینرو باید از نقد عقلانی بر سیاست امریکا در خاورمیانه تمیز داده شود. کینه توزی ضد امریکایی در خاورمیانه - فراتر از حلقه‌ی انتیگرایالیزم و بنیاد گرایی اسلامی - یکسری کارکردهای گوناگون و بهره

بردارانِ مختلف دارد که حاکمین و جنبش های اپوزسیون می توانند از آن سود برند. امریکا و سیاست خارجی او، همچنان مانند امریکاستیزی اروپایی، بمثابه‌ی یک شیفر، امری فراتر از یک سیاست خارجی و دولت پنداشته می شود.

امریکا همچنان برای اسلام سیاسی مترادفی برای اعمال غیر اخلاقی مدرن، لیبرالیسم اجتماعی، زنانه گی خودآگاه و برخوردار از حقوق برابر بامرد و سرانجام مترادفی برای سکس لگام گسیخته است. سکس تصویر دیگری از دشمن در اسلام سیاسی می باشد که به مفهوم آن کم بها داده شده است.

اعمال جنسی که خارج از دایره‌ی تصورات پدرسالانه‌ی محافظه‌کار -تصوراتی که به وسیله اخلاق دینی نظم می یابند- صورت می گیرند، مردان اسلامی محافظه کار را سخت پریشان می سازند و جنبش انتیگرالیستی به آنها وعده‌ی امنیت های کهنه‌ی نظم پدر سالارانه را می دهد.

حاکمیت بر اخلاق جنسی، همانند بسیاری از طرح های اجتماعی تمامیت خواه و اوتوریتیر، مهم ترین برنامه در اسلام سیاسی است. یک نمونه برای تحریم اجتماعی - سیاسی اعمال جنسی را ما در رابطه‌ی بنیادگرایی اسلامی با همجنس گرایی می توانیم بیابیم. از پیش باید گفت که تصویر اجتماعی از همجنس گرایی در جهان اسلامی تنها برخاسته از آغوش یک دین ویژه نیست، بلکه مخلوطی از

نظم ساختارهای سنتی پدرسالارانه، تاریخ منطقه بی و تصورات مذهبی می باشد.

برعکسِ گفتمانِ اروپایی درباره‌ی همجنس‌گرایی، که آغاز آن در قرن نوزدهم است، همجنس‌گرایی در گفتمان اسلامی یک مقوله‌ی جهان‌شمول نیست، که صرفنظر از اجزای تکنیک‌های جنسی آن، برای همه افرادی صادق باشد که با همجنس‌خویش رابطه‌ی جنسی دارند. گفتمان جنسی در حوزه‌ی فرهنگِ اسلامی قبل از همه به وسیله‌ی مفعول و فاعل تعیین می‌گردد که همچنان یک رابطه‌ی قدرت است.

به زن نقش منفعل و «گیرنده» نسبت داده می‌شود، در حالی که مردان نقشِ فعال را دارند؛ و این برای آمیزش جنسی و همچنین در بخش‌های دیگر رفتار اجتماعی در زنده‌گی روزمره اعتبار دارد. در این گفتمان یک همجنس‌گرا مساوی با همجنس‌گرای دیگر نیست. تعیین‌کننده این است که او نقشِ مردانه‌گی اش را بازی کند. بدین سان، فردی که در لواط مفعول و گیرنده است با شدت به طرد اجتماعی روبرو خواهد شد تا به افرادی که گمان می‌رود که آنها فقط و فقط همجنس‌گرایانی فعال‌اند. در اسلام سیاسی همجنس‌گرایی به این معنا ایدئولوژیک می‌شود که به مثابه‌ی دشمن «نظم الهی» مبدل به ابزار می‌شود. و اما، پشت این دل‌نگرانی برای یک

نظم لایزال پذیرفته شده‌ی اشیاء چیزی بجز از ترس از درهم پاشی ساختارهای پدرسالانه قدرت نهفته نیست که پایه‌اش را در طرح منفعل در برابر فعال می‌یابد. این ساخت اساس مشروعیت ساختارهای تقسیم قدرت پدرسالارانه در جامعه است. بنابراین برای بنیادگرایان اسلامی مبارزه علیه‌ی همجنس‌گرایی مهم است. یوسف القرضاوی در کتابش تحت عنوان «حرام و حلال در اسلام» که هنوز در اطریش در ساعتهای درسی در باره‌ی دین اسلام تدریس می‌شود، به شرح مجازات برای همجنس‌گرایی در اسلام می‌پردازد: «علمای اصول اسلامی در رابطه با مجازات این عمل وقیح نظرهای گوناگون دارند. آیا باید همانند فحاشی مجازات شود و یا هر دو طرف، یعنی مفعول و فعال، کشته شوند؟ اینگونه مجازات‌خشن به نظر می‌آیند و اما، این مجازات توصیه شده‌اند تا پاکیزگی جامعه‌ی اسلامی را حفظ نموده و او را از عناصر منحرف پاک نگهدارد.» [19]

همجنس‌گرایی جامعه را آلوده می‌کند و در نتیجه باید با خشونت تمام مجازات شود. نگاهی گذرا به قوانین موجود در کشورهای اسلامی بما ثابت می‌کند که ما در این رابطه نه فقط با یک نظریه، بلکه با یک عمل مشخص که به قتل می‌انجامد، سروکار داریم :

«نظر به دولت و نظام حقوقی آن، مجازات می‌توانند با اشکال

همانند سنگسار، شلاق زنی و یا قتل مجرم به وسیله ویران کردن دیوار بر جسم وی، اجرا شوند. طبق حدسیات (...) در ایران از سال 1979 میلادی بدین سو، یعنی پس از انقلاب اسلامی، 4000 همجنس گرا اعدام شده‌اند. طالبان بخاطر اعدام ده نفر در ملأعام مسوول اند.» [20]

هوموفوبیای اسلام سیاسی بی واسطه با زن ستیزی رابطه‌ی نزدیک دارد. با زنها فی نفسه به نبرد پرداخته نمی شود، اما آنها به جایگاهی «طبیعی» شان در جامعه رانده می شوند. حتا رادیکالترین بنیادگراها نیز به زن به مثابه‌ی بقای نسل و «مزرعه» نیازمنداند. [21] (چنانکه القرضای تا به امروزه‌ی روز این موضوع را بیان میدارد). اندک نیستند زنانی که- حتا در عربستان سعودی- به این نقش گردن نمی نهند و بر تعداد شان افزوده می شود. اینان گویا نظم اجتماعی اسلام را به خطر مواجه می کنند. مانع شدن و پس زدن این «زنان یاغی» تنها مربوط به سیاست گروه‌های اپوزسیون نمی شود.

فیمینیست مراکشی، فاطمه میرنسی، در آغاز دهه نود نوشت: «هر دولت اسلامی می تواند از نصف بیکارانِ رسی خود بکاهد، اگر خواسته باشد از شریعت به معنای سنت استبدادی خلفا پیروی نماید. به همین دلیل نایستی بنیادگرایی را به یک مشت جاهل و نادان تقلیل داد که در خیابانها هیاهو برپا می کنند. بر عکس باید آنرا در یک رابطه‌ی بین العربی و در رابطه با اقتصاد جهانی دید. و

همچنان در پیوند با پرستی چون ثروت نفتی و نظم نو جهانی که غرب برای ما پیشنهاد می کند.» [22]

طرح نقش اجتماعی زن در بنیادگرایی اسلامی بر اساس تقسیم جامعه به حوزه‌های خصوصی و عمومی استوار است که در آن هر گونه فعالیت در حوزه‌ی عمومی حق ویژه‌ی مردها شناخته می شود، در حالیکه زن به حوزه‌ی خصوصی، یعنی کار در خانه، رانده می شود.

و همچنان تقسیمات نمادینی چون: منفعل - فعال، ضعیف - قوی، احساسی - عقلانی و غیره این نماد آفرینی که بمثابة تفاوتهای «طبیعی» برجسته می شوند، بهانه‌ی برای جدایی همه عرصه‌های زنده‌گی بر محور تقسیم سرکوبگرانه‌ی جنسیت است.

در تقاضاهای فزاینده‌ی چون محل ویژه در کنار دریا برای مسلمانان، بیمارستانها و مدارس ویژه برای مسلمانان، این طرح به نوع پنهان-آشکار نهفته است که امروز بحث های جنجال برانگیز را برانگیخته است. [23]

با اینکه تقسیم پایدار جنسیت بر محور عمومی - خصوصی عامل تعیین کننده برای ساخت تصویر اجتماعی بنیادگرایی اسلامی است، ولی هنگامی که برای اهداف سیاست روز بکار آید استثناهایی در این

زمینه قابل می شوند.

بطور مثال هنگامی که زنان به تظاهرات علیه دشمنان سیاسی و ایدئولوژیک دست زنند از بسیج سیاسی آنها در حوزه‌ی عمومی حمایت می‌گردد.

در چنین لحظاتی مشخص و ستراتیژیک «حضور سیاسی» زن در خیابان، که در بسیاری از کشورهای اسلامی بدون همراهی مرد قابل تصور نیست، نه تنها تحمل می‌شود، بلکه تشویق نیز می‌شود. بدیهی ست که بسیاری از این ایدئولوژم‌ها، که ما بطور خلاصه به آن پرداختیم، تنها در اسلام سیاسی به چشم نی‌خورند. ناسیونالیست‌های سکولار عربی و راست‌های افراطی غیر مسلمانِ اطریشی در بسیاری از موارد یهودی ستیزاند، همانگونه که کاتولیک‌های محافظه‌کار هوموفوب‌اند و غیره.

یادداشت مترجم: این مقاله برگرفته از کتاب "میان دولت الهی و دموکراسی" است. مترجم از نگارنده گان این مقاله و مرکز انتشارات دویتگی بخاطر اجازه‌ی نشر آن به زبان فارسی تشکر می‌کند.

(2008) (.Thomas Schmidinger/Dunja Larise (Hrsg
Zwischen Gottesstaat und Handbuch des politischen
Wien: Deuticke im Paul Zsolnay Verlag, ISBN .Islam
8-06083-552-3-978

[1] هر ایدئولوژی ی متشکل از عناصر گوناگون است که به آن ایدئولوژم
می گویند. (مترجم)

[2] Misogynie

[3] Homophobie

[4] Die Kairoer Erklärung der Menschenrechte im
Islam:

[http://www1.Umn.edu/humanrts/instate/cairodeclaratio
n.html](http://www1.Umn.edu/humanrts/instate/cairodeclaratio
n.html)

[5] Ebd.: Artikel 24

[6] Ebd.: Artikel 25

[7] <http://www.meforum.org/>

[8] Roy, Oliver: Der islamische Weg nach Westen.
Globalisierung und Entwurzelung und Radikalisierung.
München, 2006

[9] Lewis, Bernhard: Die Juden in der islamischen
Welt. München, 2004: 20.

[10] Allmachtphantasie

[11] Genauer wurde dies in folgendem Beitrag
herausgearbeitet: Schmidinger, Thomas: „Oh Moslem!
Da versteckt sich ein Jude hinter mir, komm und töte
ihn!“ Zur Islamisierung des Antisemitismus. In:
Dokumentationsarchiv des österreichischen
Widerstandes (Hrsg.), Jahrbuch 2008, Schwerpunkt
Antisemitismus: 103-139

[12] Fischer- Weth, Kurt: Amin Al- Hussein.
Großmufti von Palästina. Berlin, 1943: 75.

[13] Ebda. : 11.

[14] Wiesenthal, Simon: Großmufti. Großagent der

Achse. Salzburg u. a., 1947: 37.

[15] Kiefer, Michael: Antisemitismus in den islamischen Gesellschaften. Der Palästina- Konflikt und der Transfer eines Feindbildes. Düsseldorf, 2002: 93.

[16] Hamas-Charta: Artikel 7

[17] Erklärung der al- Qaida vom November 2002. Abgedruckt als Anhang in: Fielding, Nick / Fouda, Yosri: Masterminds of Terror. Die Drahtzieher des 11. September berichten. Der Insider- Report von al- Qaida. Hamburg, 2003: 225ff.

[18] Ebd.

[19] Al- Qaradawi, Yusuf: Erlaubtes und Verbotenes im Islam. München, 1989: 147.

[20] Gundermann, Eva / Kolb, Thomas: Menschenrechtsverletzungen auf Grund sexueller Identität am Beispiel von Libanon und Ägypten. In: LSVD Berlin-Brandenburg e. V.: Muslime unter dem Regenbogen. Homosexualität, Migration und Islam. Berlin, 2004: 81-87

[21] Al-Qaradawi, Yusuf: Erlaubtes und Verbotenes im Islam. 1989: 168.

[22] Mernissi, Fatma: Die Angst vor der Moderne: Frauen und Männer zwischen Islam und Demokratie. Hamburg u. a., 1992: 231.

[23] Vgl. Chervel, Thierry / Seeliger, Anja: Islam in Europa – eine internationale Debatte. Frankfurt a. M., 2007

در باره‌ی "امر رفاه مشترک" (The commonwealth)

آنتونیو نگری
برگردان: زلمی کاوه

ما پیش از انتشار کتاب *امر رفاه مشترک* (The commonwealth) دو کتاب دیگر را بنام *امپراتوری و ملتیتود* منتشر کردیم.

امپراتوری یک کتابی تحلیل و درک از فضای قدرت بود. اما کتاب ملتیتود پاسخ به برخی از مشکلات که جلو ملتیتود قرار دارد، پرداخت و بویژه به این پرسش که چگونه ملتیتود می‌تواند خود را سازماندهی کند.

پس مسئله نخست‌ی که در برابر ملتیتود قرار دارد به تعبیر *ماکیاولی* *شهریار شدن* در مقوله ملتیتود است. من در اینجا تمام روند کتاب را دنبال نمی‌کنم، بلکه تلاش من فقط طرح کلی مجموعه‌ی پی‌آمده‌ها از مشکلاتی است که در کتاب به آنها مواجه می‌شویم.

تصور ما براین بود که امکان ارائه‌ی یک ساختار و یا ستون فقرات برای ملتیتود در طرح و مقوله‌ی کمون (امر رفاه مشترک) نهفته است.

پس مفهوم مقوله‌ی امر مشترک چیست؟

اول از همه اجازه دهید یک پاورقی کوچک در ابعاد طبیعی آن باز کنم. ما همه به‌طور عام می‌دانیم که امر مشترک عبارت از آب، هوا، خاک، دریا، زمین، و غیره است. ولی ما در مشترکات ساخته‌ی دست بشر علاقه‌مند هستیم، زیرا که مشترکات طبیعی مدت‌ها است که در ساختار تولیدی سرمایه‌داری جذب و ادغام شده است.

بنابر این، معضله‌ی را که ما در کتاب به آن رو برو هستیم تعریف امر مشترک در داخل ملتیتود است.

مقوله‌ی امر مشترک و مقوله‌ی ملتیتود در درون هم قرار داشته و تمایل در هم‌آمیختگی و ابهام دارند. اینها مفاهیم قابل تعویض در سامان‌بندی امر مشترک و ملتیتود دارند. چیزی که باید گفت اینکه، امر مشترک نشانه‌ی از جلوتر بودن و یا دنباله‌روی ملتیتود نیست و آنچه را که ملتیتود می‌سازد، امر مشترک است.

تمامی این موارد بدهی است که با سرمایه‌داری و در درون نظام سرمایه‌داری رخ می‌دهد. سرمایه‌داری همواره رابطه‌ی اجتماعی است، بین کسانی که فرمان می‌دهند و کسانی که اطاعت می‌کنند و بین سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر.

بنابر این، ما نیازمند آفرینش مفهوم امر مشترک در درون رابط سرمایه هستیم. سرمایه در اینجا به مثابه‌ی مبارزه معرفی می‌شود، به‌مثابه‌ی امر مشترک که در اینجا هست که به لحاظ تاریخی

بواسطه‌ی سرمایه‌تسخیر شده و به‌طور مداوم در معرض فرایند ادغام‌سازی در درون روند سرمایه و سرمایه‌سازی قرار گرفته است. اما امروز امر مشترک نام سرمایه‌داری و سرمایه‌داری امروز سرمایه‌داری مشترک است. افرادی که امروز به مالکیت خصوصی اصرار می‌ورزند در واقع در مورد مالکیت خصوصی سرمایه صحبت می‌نمایند که به معنای امر مشترک سرمایه علیه ناداران و بی‌مالکان است.

ما در اینجا به شکاف‌سازی بزرگ عصر ما مواجه می‌شویم، که ترکیب جدید فنی از قدرت‌های کارگری در داخل و در بیرون از کمون که از آنها سلب مالکیت، ظرفیت و امکان لذت شده است.

چهار چوب کلی از مفهوم تکامل این شکاف زیست-سیاست (biopolitical) است و در کتاب امر رفاه مشترک، ما فصلی را به توضیح چگونگی این شکاف اختصاص داده ایم که چگونه این شکاف یکی از مفاهیم ذاتی سرمایه بوده که در آن یک به دو بخش تقسیم شده است: از یک طرف کمونیسم سرمایه و در جانب دیگر آن فقدان پایداری و کار عاریتی (precarisationWorks) قدرت جدید کار قرار دارد.

در این نقطه باید در مورد مسئله‌ی مالی و سود صحبت کنیم. امر مالی‌سازی ابزار اصلی انباشت سرمایه‌داران است و در این شکاف انباشت سرمایه‌دارانه فرم مالی را بخود می‌گیرد. ما باید صحبت پیرامون جداسازی بین امور مالی و تولید واقعی را متوقف سازیم و درک کنیم که مالی‌سازی (financialisation) غیر مولد نبوده و انحراف انگلی (parasit) از عقیم و رو به رشد از ارزش کل ظرفیت

مازاد نمی باشد، بلکه فرم از انباشت سرمایه داری، متقارن به فرآیندهای جدید زیست-سیاست (biopolitical) است.

بنابراین ما چگونه از این بحران خارج میشویم؟

ما فقط می‌توانیم از بحران از طریق یک انقلاب اجتماعی و یا سوزدها که مولد ملتیتود و ساختار حقوقی جدید از مالکیت اجتماعی بر کالاهای مشترک هستند رهایی پیدا کنیم. پرواضح است که این تنها راه ممکن است، اگر ما اساسن در مخالفت با مالکیت خصوصی که به عنوان قدرت سرمایه تصور میشود، قرار داشته باشیم. اما ما اگر مایل به بازگشت در مفهوم ملتیتود و ابعاد زیست-سیاست (biopolitical) آن باشیم، بهتر است آن را به لحاظ تاریخی انجام دهیم.

از همان آغاز ملتیتود با جمهوری مخالف بود، زیرا جمهوری در واقع جمهوری املاک بود(به عنوان مثال رجوع شود در بحث انقلاب انگلستان در همین کتاب) بنابراین جمهوری، جمهوری اموال است که ما باید با آن به مخالفت پردازیم. پس جمهوری، جمهوری مالکیت است که در برابر آن باید با ملتیتودشدن و به‌مثابه‌ی امر مشترک و ملتیتود فقرا مخالفت کنیم.

امروز فقیر ملتیتود را تشکیل می‌دهد، چرا که در اینجا تغییر در روابط بین تولید و رفاه بوجود آمده است. تصور نمیکنید که فقیر به حاشیه رانده شده است، فقیر پایه و اساس ثروت است، چرا که ثروت، از روابط اجتماعی ساخته شده است و فقیر نیست جز تجسم

امر خروج دسته‌جمعی (the exodus) از روابط سرمایه‌دارانه‌ی مالکیت خصوصی که ثروت در این خلع ید نهفته شده است.

انتقادات

برخی از انتقادات اساسن در باره‌ی طبقه‌ی کارگر در تعریف ملتیتود مطرح شده است.

ما می‌دانیم که رابطه بین طبقه‌ی کارگر و بخشهای دیگر پرولتاریا، مانند فقیر و یا کسانی که با نژادپرستی، استعمار و همه اشکال سلطه مبارزه می‌کنند، وجود دارد و در مفهوم ملتیتود در نظر گرفته شده است.

در اینجا ما به معرفی چشم انداز نظریه‌ی تلاقی (intersectionalism)، نیاز داریم. ما دنبال مکانیسم‌های راه حل مشکلات نیستیم، بلکه تلاش داریم تا مکانیسم‌هایی برای تشکیل نیروی مشترک را بوجود بیاوریم.

این نظریه‌ی تلاقی (intersectionalism) فصل مشترک و راه جفت‌گیری درون شبکه‌ی یک‌دست انترنیتی نبوده بلکه چیزی مفهوم اسپینوزایی آفرینش مازاد در مواجهه با تکین‌ها می‌باشد. بنابراین ملتیتود به عنوان یک آرایه (dispositif) سازمانی تکین‌ها (singularities) است.

برخی منتقدین ما اظهار می‌دارند که ما باید در اینجا به ابعاد جهان‌شمولی مراجعه کنیم تا به کمون و این جهان‌شمولی برابری و

آزادی است. این برابری و آزادی، جهانشمولی است که به مثابه‌ی سنتز ناهمگونی و عبور از تفاوت‌ها است.

عده‌ی دیگری فکر می‌کنند که ملتیتود تنها می‌تواند از مسیر سنتزی ترکیب شود که در آن جهانشمولی و استیلایی مفاهیم هستند که از دور بازی خارج شده اند. این مفاهیم لنینی درباره‌ی گروه پیشتاز است برای اقدام عمل پرورش و شکل‌دادن به این روند.

پاسخ ما این است که ما به اتحاد می‌نگریم که از نگاه هستی‌شناسی از مسیر مادیت‌سازی روابط بیرون می‌آید. مشکل آنها این است که نمی‌توانند به هستی‌شناسی مراجعه کنند و در نتیجه آنها نمی‌توانند ماتریالیسم تاریخی را تجدید کنند.

انتقاد دیگر این است که لحظه‌ی انقلاب و کمونیزم چیزی است که نمی‌شود در یک تداوم علل خلاصه شود، اما باید نوآوری‌های رادیکال برای وقایع جدید یافته شود. این در برخی موارد قابل قبول است، اما ما نیز بر ماتریالیسم تاریخی اصرار داریم و این واقعیتی است که کسی باید این کارها را نیز در تداوم وقایع و انباشت حوادث انجام دهد. این فرآیند لزومن اداری نیستند، که در آن همه تعداد از قبل در یک موسسه تبدیل شده اند، پس بحث و جدل درست است اما هیچ کس نباید انباشت عناصر امتناع را ببیند.

در اینجا رابطه میان سرپیچی و قانون اساسی یکی از آن انباشت‌ها می‌باشد و نمی‌تواند به گونه‌ی دیگر باشد.

قدرت موسسان برخاسته از امتناع است مانند عشق به عنوان یک ضربان مثبت. این امتناع از فقر و بیچارگی است که می‌تواند تبدیل به

امر توان پوتنزا فقر شده و نیاز امر افلاتونی واژگون شده است. باور افلاتونی درمورد فقر این است که فقر ما را از نیاز تا ثروت هدایت می‌کند.

گوتنبرگ، اکتبر 2009

ترجمه به انگلیسی از یتالیایی: Arianna Bové

واژه ها

1. Precarisation

به فرایندی گفته می‌شود که در آن چگونه کار انسان به عاریت گرفته می‌شود. این مقوله را با فرایند پرولترشدن قرن 19 قابل مقایسه می‌دانند. نیروهایی که موجب شد تا طبقه کارگر در موقعیت پرولتری قرار بگیرند. پریکری شدن یعنی قرار گرفتن در موقعیت ها و داشتن تجربیات عاریتی و موقتی و زندگی ناامن در لحظه بدون داشتن یک هویت ثابت و موقعیت زندگی در امنی که تنها از طریق داشتن کار ثابت و امنیت شغلی و اقتصادی به آن قابل دسترسی می‌تواند باشد. (ستاندینگ: 31).

2. Precaria

پریکاریا مقوله‌یی است که نخستین بار بواسطه فرانکو براردی از فعالان برجسته‌ی جنبش اتنومیست‌ها (خودآینی‌ها) دهه 70 میلادی در ایتالیا ابداع گردید. او با مطالعه‌ی جایگاه متزلزل کارگر و موقعیت

سرمایه‌داری وضعیت کارگر را «پادرها»، «عاریتی» و «وابسته به میل و اراده‌ی دیگری» مورد بررسی قرار داد. پرکاریا یعنی نیروی کار فاقد امنیت شغلی، اغلب پاره وقت، با دستمزدهای ناچیز و نابرابر؛ نیروی کاری که کاملن سازمان‌نایافته است و با قراردادهای موقت کار می‌کند. محل کار این نیروی کار لزومن کارخانه و مراکز صنعتی نیست، شهر است و انبوهی از خدمات را ارائه می‌کند. برای مطالعه‌ی بیشتر در این زمینه به آثار گی براندی و بیفو براردی مراجعه کنید.

سازنده Constituent

نظریه تلاقی Intersectionalism

بستری اجتماعی social terrain

کار عاریه‌ی tionprecarisa

دور اندازنده Destituent

امر خروج The exodus

پی‌نوشت مترجم

به تاریخ ۱۰ و ۱۱ اکتبر ۲۰۰۹، یک کنفرانس بین المللی با عنوان امر مشترک در دانشگاه شهر گوتنبرگ در سوئدن برگزار گردید. سخنرانان میهمان این کنفرانس، تونی نگری نویسنده، فیلسوف و اندیشمند معاصر چپ ایتالیایی، پروفیسور دیوید هاروی، مردم‌شناس

مارکسیست و چندین شخصیت اندیشمند دیگر از کشور های مختلف جهان بودند.

کنفرانس از جانب انجمن فرهنگی کورانت به سرپرستی پروفیسور داریوش معاون دوست استاد دانشکده هنرهای معاصر دانشگاه گوتنبرگ و همکارانش برگزار شده بود. تیم کنفرانس حول دو مسئله‌ی اساسی زیر تمرکز داشت:

الف: امر مشترک و اقتصاد

سوال‌های جدی در این زمینه راجع به چگونگی اشکال جدید و خاص امر مشترک چیست مطرح گردید و اینکه چه چیزی این روابط را با شرایط مادی ارزش تولید در سرمایه داری معاصر تعریف می کند، مورد ارزیابی و بررسی قرار گرفت.

ب: درک فلسفی از آنچه امر مشترک نامیده می شود سخنرانان به موضوع امر مشترک که از زمان جمهوری افلاتون تا کنون سوال اساسی را در تفکر فلسفی تشکیل داده است و اینکه چه رابطه و یا عدم رابطه‌ی میان امر مشترک و کلیت روابط اجتماعی وجود دارد و در چه شکل و بر اساس چه رده‌بندی هستی‌شناسانه ظهور می‌کند، پرداختند. سخنرانان روی موضوعاتی که چه تفاوتی است میان امر مشترک به مثابه‌ی اسم یک جنبش واقعی و امر نسنالژیک به مثابه‌ی یک زندگی ساده را مورد ارزیابی قرار دادند. در این کنفرانس از زاویه‌های گوناگون سوال‌های متعدد طرح شد. سخنرانان از کشور های مختلف در این کنفرانس سهم داشتند. کنفرانس دو روز طول کشید و موضوعات گسترده بود. من

بخش‌هایی از آن کنفرانس را از جمله سخنرانی تونی نگری را ثبت نمودم که در باره‌ی کتاب امر مشترک و با همکاری مایکل هارت نوشته شده است.

برگردان متن زیر را با اعتراف به این امر که برگردان متون نگری خیلی دشوار است به پیشگاه خوانندگان تقدیم می‌دارم و مسئولیت همه کمبودها و اشتباهات به عده من است. واژه ملتیتود را که نگری آنرا در زمینه‌های مشخصی به کار می‌برد و قابل ترجمه نیست. هر چند برخی مترجمان آنرا به انبوهه و یا انبوه خلق برگردانده اند که هردو در تضاد با اندیشه‌های نگری و هارت قرار می‌گیرد. نگری در سخنرانی مفصلش در گوتنبرگ ملتیتود را مقوله‌ی طبقاتی خواند و اظهار داشت که ملتیتود مفهوم جدیدی از تعریف طبقاتی انسان در درون نظام سرمایه‌داری است.

زندگی‌نامه‌ی تونی نگری

آنتونیو نگری، جامعه‌شناس و فیلسوف مبارز، در اول اگوست سال ۱۹۳۳ در پادووا ایتالیا به دنیا آمد و پس از پایان تحصیلات، در همان شهر به تدریس فلسفه‌ی سیاسی مشغول شد. او به عنوان یکی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان اتونویست‌ها شناخته می‌شود. کتاب‌های مشترک او با مایکل هارت، از تأثیرگذارترین کتاب‌ها در اروپا، آسیا و امریکای شمالی به شمار می‌رود و نقدهای بسیاری را همراه داشته است. نگری فیلسوف مارکسیست و رادیکال است.

نگری در اوایل دهه ۱۹۶۰ میلادی به تدریس در دانشگاه پادوا پرداخت و خود را کمونیست میخواند. وی با محکوم کردن حزب کمونیست نه تنها سرمایه‌داری را بلکه دولت را نیز مورد انتقاد قرار می‌دهد.

رو ز ۱۲ دسامبر ۱۹۶۹ فاشیست‌های ایتالیایی بمبی را در میلان کار گذاشته بودند، که طی انفجار آن 12 نفر به قتل رسیدند و دولت کمونیست‌ها را عامل انفجار معرفی کرد. نگری از جمله متهمان مهم و در عین زمان متهم بود که رهبری مخفیانه شبکه‌ی تروریستی را بر عهده دارد. در اپریل ۱۹۷۹ بیش از ۱۵۰۰ نفر از چپ‌ها دستگیر شدند که نگری هم از جمله آنها بود. او از اتهام رهبری و سازماندهی فعالیت‌های تروریستی تبرئه شد، اما از نظر اخلاقی و عینی مسئول خشونت‌ها شمرده شد. او پس از زندانی شدن اسپینوزا را مطالعه کرد و مقوله‌های او را به شیوه‌ی جدید در تحلیل‌های اجتماعی و سیاسی‌اش به کار گرفت.

در سال ۱۹۸۳ با وجودی که هنوز در زندانی بود و محکومیت‌اش را می‌گذراند در انتخابات پارلمانی از سوی حزب رادیکال به نمایندگی مجلس برگزیده شد و متعاقب آن از زندان خارج شد. اما چند ماه بعد مجلس مصونیت قضایی او را لغو کرد و نگری به جای این که به زندان بازگردد به فرانسه گریخت. دادگاه او را غیاب محکوم کرد.

او در پاریس به عنوان پناهنده‌ی سیاسی ماند و در کنار روشنفکران فرانسوی، ژیل دولوز، فلیکس گاتری، فوکو و سایر روشنفکران

فرانسوی به فعالیت می‌پرداخت. نگری استاد دانشگاه در پاریس بود و به پژوهش‌های سیاسی می‌پرداخت.

نگری در سال ۱۹۹۷ به ایتالیا بازگشت. او در تلاش بود تا با دولت در مورد صدها نفری که به خاطر حوادث دهه ۱۹۷۰ میلادی به گونه‌ی ناعادلانه در زندان و تبعید مانده بودند مذاکره نموده و به راه حل سیاسی برسد، اما موفق نشد و در عوض خودش هم به ۱۳ سال زندان محکوم گردید.

در همین دوران زندان بود که به همکاری مایکل هارت، فیلسوف و پروفیسور دانشگاه دوک در کارولینای شمالی در امریکا، توانست کتابش را که یکی از برجسته‌ترین کتاب‌های قرن بیستم نامیده شده است، بنویسد.

نگری که پس از سال‌ها زندان و تبعید، روز 25 اپریل 2003 آزاد شد. وی مهم‌ترین کتاب‌هایش را در زندان نوشت. کتاب امپراتوری را در سال 2000 با همکاری مایکل هارت انتشار داد که منتقدان از آن به عنوان «مانیفست تازه‌ی کمونیستی» یاد می‌کنند، محصول دوره‌ی زندان او است.

این کتاب همچنین با انتقادات زیادی از جانب روشنفکران و نظریه پردازان چپ قرار گرفته است. امپراتوری یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های اروپا بوده است. برخی‌ها این کتاب را بزرگترین کار تیوریک قرن می‌دانند.

او در این کتاب، پایان دوران «پرولتاریای سنتی» و آغاز دوران «پرولتاریای کامپیوتری» را مطرح میکند.

نگری و هارت دو کتاب دیگری را با نام های ملتیتود و امر مشترک نیز نوشته اند که کتاب نخست راجع به تحلیل وضعیت جهان معاصر و دومی راجع به سازماندهی ملتیتود بود. و کتاب سومی در همین سلسله به امر مشترک اختصاص داشته و به تحلیل آنچه را که انسان تولید کرده است می پردازد. سخنرانی تونی نگری حول همین مسئله می چرخد.

کمون

نام نشریه:

در گستره سیاست، اقتصاد و جامعه

نویسندگان: زیر نظر شورای نویسندگان

تاریخ:

جنوری

2016

ناشر: کمون